

شرکت انتشارات سایه
Sayeh Publishing Corp.[™]

شرکت انتشارات سایه

Sayeh Publishing Corp.™

نام کتاب: نسیم
نویسنده: امیر ساقریچی متخلص به : رها
چاپ اول:
طراحی روی جلد
و تصویرگری : نسیم ملک محمدی
ناشر: شرکت انتشارات سایه
شابک:

کلیه حقوق محفوظ است. تکثیر، انتشار این اثر و یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی نمایش‌نامه و فیلم‌نامه از آن، بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

First Edition:

Cover Design: Nasim Malek Mohammdi

© Sayeh Publishing Corporation

PO Box 260414
Encino, CA 91367
USA

Tel: 818-346-8338

ALL RIGHTS RESERVED.

This Book is Registered under International Copyright and Intellectual Property Act.

NO PART OF THIS BOOK MAY BE REPRODUCED, USED OR
TRANSMITTED IN ANY MANNER
WITHOUT WRITTEN PERMISSION FROM THE PUBLISHER.

فهرست

پیشگفتار

فصل اول..... نگاه پنجره

۹

۱۵	بزنگاه
۱۷	خیال انگیز
۱۹	نفس های بی دلیل
۲۱	بردبار
۲۳	خاطره
۲۵	عتاب
۲۷	نسیم
۲۹	شمع دیوانه
۳۱	اشتیاق سفر
۳۳	معجزه
۳۵	همدم
۳۷	باران
۳۹	بیتابی
۴۱	شمشیر قلم
۴۵	دست نوازش
۴۷	دل شکسته
۴۹	رهاى رها
۵۱	تباهی
۵۳	خواب نیمروزی
۵۷	آرزوی پوچ
۵۹	پیر مرد سنگ تراش
۶۷	اصرار
۶۹	سوء پیشینه
۷۱	اغما
۷۵	برزخ عشق
۷۷	بیهوشتی
۷۹	رها تو بگو چه کنم

۸۳	جای تو خالیست
۸۵	شمع و پروانه
۸۷	پس از یک شب طولانی
۸۹	والامقام
۹۱	یگانه
۹۳	نگاه پنجره
۹۷	رقص سماع
۹۹	زندگی را باز باور می کنم
۱۰۱	ناشکیبا
۱۰۳	بارانی
۱۰۵	من ایرانی هستم
۱۰۹	شراب استعجاب
۱۱۳	ظلم آئینه
۱۱۵	بوسه ابریشمی
۱۱۷	گریه مادر
۱۱۹	یلدا
۱۲۱	محبس
۱۲۳	انزوا

فصل دوّم..... قاب عكس

۱۲۹	انتظار مقدس
۱۳۱	پروا
۱۳۳	حریق سبز
۱۳۷	خاکستر نشین
۱۳۹	خدا حافظ
۱۴۱	خواهش
۱۴۳	خیانت
۱۴۵	دلیل
۱۴۷	ز نمونه
۱۴۹	زندونی
۱۵۱	سخاوت
۱۵۵	سرمایه تنهایی
۱۵۹	سرنوشت
۱۶۱	سنگدل
۱۶۳	سوگند
۱۶۵	شوق نفس
۱۶۷	عادت
۱۶۹	غریب
۱۷۱	غروب
۱۷۳	فرشته های پاپتی
۱۷۷	قاب عكس
۱۷۹	مرگ احساس
۱۸۱	نامه
۱۸۳	ندای رهایی
۱۸۵	نهایت دل
۱۸۷	وداع رسمی

فصل سوّم..... اشک ساقی

۱۹۳	اشک ساقی
۱۹۵	آیینہ
۱۹۷	شعر تنہایی
۱۹۹	شعری از شادی
۲۰۱	عشق یک افسانہ نیست
۲۰۳	عطر پریا
۲۰۵	مرگ گل سرخ
۲۰۹	شاه کلید
۲۱۱	نقدی از دکتر آرش زندیان
۲۱۹	دو بیتی ہا

بنام خدا

هفت باد و آنگاه نسیم

قلم از عظیم‌ترین نعمت‌هایی است که خداوند به بشر عطا کرده است. این نعمت الهی نه تنها به مثابه هنر که عصارهٔ حیات است (پل والرئ) و به تعبیر کانت، شعر آغاز عالی‌ترین هنرهای انسان است.

آری شعر، تصویر خطابهٔ بیکران روح شاعر است که پیکرهٔ بی‌جان کلمات را روح می‌بخشد و با نوازش نتهای متن موسیقی کلام، طنّازی رقص را به آنها می‌آموزد که در ورای زمانها حرکت می‌کند و بنایی زیباتر از آنچه شاعر در ذهن داشته در درون خواننده می‌سازد.

شعر از اندیشه تا هیجان را بین دو ذهن (شاعر و خواننده) به جریان می‌اندازد، همانند آب حیاتی که در انتهای زمستان در تار و پود شاخه‌های خشک با نوید بهار حرکت می‌کند و این تصویر را جان می‌بخشد. این اوج هنر یک شاعر است که طرحی جاندار در روح خواننده به وجود بیاورد.

آنچه هنر شعر است نفوذ در عمیق‌ترین خلأهای روحی خواننده است. چنانچه می‌بینیم تمام تعالیم شمس به مولوی در زبان شعر در طول زمان، از تعالیم خود شمس زنده تر شده اند. چیره دستی نگارنده شعر، در استفاده از کلمات، ترکیبات و جملات، ارزش و لطافتی دو چندان به شعر خواهد بخشید.

هر چند درک خواننده از شعر، تابعی از پیش فرض های ذهنی اوست ولی شعر همانند کلاس درسی است که استاد اصلی آن خواننده بوده و شعر، کتاب تدریس این معلّم است.

شعر سمفونی خوش الحانی است که از گذشته تا حال، فرد را در مسیر کمال و اجتماع را تا رسیدن به عالی‌ترین آرمانها هم‌نوا می‌کند. این هم‌نواپی در شعر ایرانی از شعر گذشته تا شعر امروز، جذابیتی دو چندان دارد:

نفوذ باورهای فردی و اجتماعی سبب شده است که از يك طرف تصوّف و عرفان در شعر رنگ و بوی ساختار یافته داشته باشد و از طرف دیگر ذهن خلاق

نفوذ در متافیزیک، در فرهنگ ایران آنچنان عمیق شود که امروزه نیز در اشعار نو کاملاً مشهود است. تعبیر عشق در شعر ایرانی در ورای جایگاه زمینی عطر خدایی یافته است و اهمیت آن را تا جایی پیش برده که سعادت نسل بشر را در دست آویزی به عشق می‌بیند.

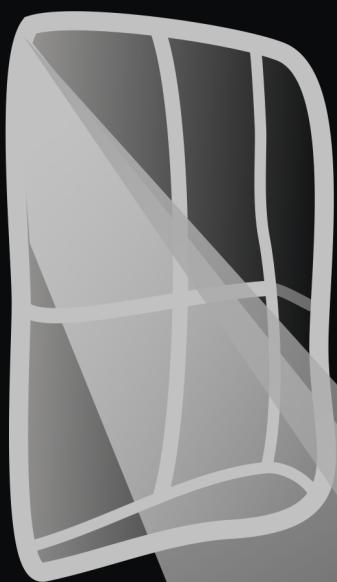
نفوذ زبانها و گویشهای مختلف در شعر ایرانی به دلایلی مثل تقابل و تعامل قومیتی، دایره لغات ادبیات ایرانی را به طور قابل توجهی گسترش داده است که این خود در بسیاری از موارد، طراوت دلنشینی به شعر داده که به جرأت، زیباترین این ظهور در اشعار نظامی قابل مشاهده است. امروزه نیز این تعاملات فرهنگی به دلیل مهاجرت نخبگان به خارج از کشور با ظهور کلام های اروپایی به شعر ایرانی نطفه بسته است.

تسلط همیشگی استبداد در تاریخ کشور کهن ایران باعث شده است که ادبیات این کشور نه تنها گرایش به ادبیات شفاهی داشته، بلکه در ادبیات نوشتاری ویژگی های منحصر به فردی پیدا کند. سخن چند منظوره و بیان تلویحی و مقصود مستتر هر چند زیبایی کلام ایرانی را برجسته کرده است اما فضای مسموم و بسته سیاسی و عدم آزادی بیان شاید افسوس برانگیزترین بخش شعر و به جرأت هنر ایرانی است. در این میان ساختار فرهنگی جامعه نیز به دلیل باورهای سنتی همواره مانع بزرگی برای ظهور نخبگان در عرصه های هنری شده است.

در خصوص شعر امروز این نکته بسیار قابل توجه است که با نسل جدیدی از شعر روبرو شده ایم که به نظر می رسد در حال پوست اندازی و ورود به مرحله جدید یا حتی سبک جدید است. شعری که با تجمیعی از شعر سنتی ایرانی و شعر نو، روح شعر را حفظ کرده است و با رعایت مفاهیم ارزشی، جایگاه شعر را نیز آنچنان که در شعر نو با آن مواجه بودیم کمرنگ نکرده است. البته در شعرهای کلاسیک هم خیلی دیده می شود که تقید شاعر در رعایت ظاهر، مفهوم بالای شعر را تحت تأثیر قرار داده است ولی به جرأت می توان گفت که علیرغم نقدهایی که به مفاهیم جدید گرایش ها و ترانه های امروزی گرفته می شود، بسیاری از ارزش های اشعار شعرای امروزی قابل مقایسه با اشعار دهه هفتاد و حتی تا اواسط دهه هشتاد نیست.

شعر امروز شعری است که اجتماع را از نگاه فرد می‌نگرد. انسان در شعر امروز جایگاهی متعالی دارد که تعالی خود را از درون دریافته و به اجتماع رسانیده است. دوگانگی فیما بین فرد و اجتماع در شعر امروز ایرانی بلوغ منحصر به فردی را نشان می‌دهد و شاید به جرأت بتوان گفت امروزه در حال ورود به ادبیات نئو کلاسیک شرقی است. شعر امروز با الگو برداری از تمام تاریخ شعر ایران و ساختار هنرهای امروزی و بادهای جریانات اجتماعی و سیاسی به مثابه “نسیمی” خواهد شد که بر فرهنگ کهن این مرز و بوم وزیدن خود را آغاز کرده است و آبستن تحولات زیادی است.

امیر ساقریچی متخلص به رها
پاییز یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت / وین



فصل اول
نگاه پنجره

امروز که در قفس هم‌زمانم را به جرم انسانیت به آتش می‌کشند، اگر از قلم بی‌مقدارم قطره
خونی فرو نچکد شاعر نیستم

بزنگاه...

ای مُشتِ گره شو که کنون مادرِ میهن
پوشیده به خون جامه‌ای از آه تو و من
قَدّاره کشان یارِ یزیدانِ زمانند
مومست به چنگالِ ددانِ پیکر آهن

تاریخ، مدوّر شده چون گردشِ پرگار
با نامِ خدا خلقِ خدایند گرفتار
پیوسته بُود دارِ محنِ دارِ مکافات
وحشی صفتانِ غافل از آیینه‌ی دادار

گرگان، وطنِ سبز قبا را بدریدند
هرجا که شقایق ز زمین زُست بریدند
از وحشتِ زنجیرِ نجاتِ بشریت
بر باطنِ اندیشه نگر میله کشیدند

همسنگرم ای خونِ توسبزینه ی ایران
 ای جُرمِ تو حَقّانیتِ بودنِ انسان
 در دامِ عقابت چه کند پنجه ی دشمن؟
 حتّی اگرت خُدعه زند نیزه به قرآن

افتاده شبِ حادثه ، در دامِ سحرگاه
 آزادیِ مدیونِ یقین می‌رسد از راه
 ما خانه ازاین سیلِ خروشان برهانیم
 وین دشمنِ آواره به دامانِ بزنگاه

تا مادر از اعدامِ شقایق نگران است
 تا مامِ وطن در خفقان و هیجان است
 من با توأم ای یارِ دبستانیِ دیروز
 فریادِ تو پیکان و مرا شعر کمان است

آزادیِ فردا به غرورِ تو رقم خورد
 ظلم از تپشِ باغچه ات مُهرِ عدم خورد
 در قلبِ رها سبز شد ایمانِ کُهنسال
 این مساله با ضربِ توان تو بهم خورد

از دیوار نگاهت که می‌گریزم به پناهگاه همیشگی ام می‌رسم تا نفسی تازه کنم. از آبشار
چشمانت، مژگان بلندی روییده که برایم سایبان می‌گسترده و از زلال پر مهر این دریاچه سیر
نوشیده مدهوش می‌گردم! چشم که می‌گشایم تو اینجا نیستی ولی تشنگی تا خیالی دیگر سراغ
من نمی‌آید.

خیال انگیز...

گاهی از شبها به خواب سبز خویش
روی ماهت را تماشا می‌کنم
از من و از حال دل می‌پرسی و
باز بالبخند حاشا می‌کنم

با نگاه مهربان و گرم تو
برف رویا جو یباری می‌شود
دشت افکار پریشان شیم
از محبت آب یاری می‌شود

ماهتابی می‌کند چشمان تو
خواب خاموش مرا در نیمه شب
کاش این رویا تماشایی نبود
تا سحر تنها نمانم بی سبب

با حریر نازکِ گیسوی تو
 شانه ام غرق نوازش می شود
 بوسه می بخشی به لبهایم ولی
 تازه دل درگیر خواهش می شود

تا نگه محو تماشا ییت شود
 می کنی قصدِ سفر از خواب من
 می روی اما نمی گردد جدا
 یادِ تو از سینۀ بی تاب من

کی به رویا رنگ بودن می زنی؟
 تا حقیقت را بپوشاند خیال
 لب به لب جاری شود در هر کجا
 داستانِ آرزوهایِ محال

باز می جویم تو را در خوابها
 کاش یک شب قدر عمری می گذشت
 خط به خط گویا به هر افسانه بود
 داستانِ جالبِ این سرگذشت

بی تو تنهایم ، تو تنهایم مخواه
 شاید این آغاز یک آینده است
 تا شب و رویا برآیم خواهش است
 عشق تو در شعرهایم زنده است

افسوس که دیر مرا یافتی، آنقدر دیر که روز هایش را توان شمارشم نیست. اما نترس! من برین باورم که هنوز همینقدر فرصت برای دیر شدن باقیست! اگر می خواهی بدانی چقدر برای با هم بودن فرصت داریم، روزگار با هم نبودن را دانه دانه بشمار. مبادا باز هم دیر کنی!

نفس های بی دلیل ...

امشب کسی به سازِ دلم چنگ می زند
بیچاره بی خبر چه بدآهنگ می زند
گویی کبوترانِ دلم را غمی شگرف
در التهابِ قفس سنگ می زند

دلگیرم از هجوم نگاهِ تو در شبم
می سوزد آفتابِ خیالِ تو در تبم
در بند وحشتِ هذیانِ لحظه ها
قفلِ سکوتِ گره خورده بر لبم

بیهوده دشنه به دیوار می کشم
زنجیرِ زخمه بدین تار می کشم
با جرمِ عاطفه بی عفوِ دفتری
صدها غزل به سوگِ تو بردار می کشم

سنگِ غمت به سوی نگاهم کمانه کرد
باز این میانه دیده دل را نشانه کرد
از برکتِ قدومِ نفس های بی دلیل
آتش کشید و شرر زد، زیانه کرد

زنجیرِ خواب به اشکی دریده ام
 غمدیده گوشه عزلت گزیده ام
 تعبیرِ حالِ مرا مرگ اگر کنند
 بیدارم آنچه کنون آرمیده ام

بیهوده سرزنشم می کند زمان
 شاید خبر ندارد از اندوه عاشقان
 زنگارِ پیری و سیمای زندگی
 چون غنچه عطرِ نگاهِ تو سرِ گران

کاش از توأم خبری بود اگر که بود
 بی پرده چشمِ تری بود اگر که بود
 طاقت نیارم اینهمه شب را به سادگی
 کاش از پی اش سحری بود اگر که بود

عمری به ظلم خیال تو سوختم
 قلبی شکستم و جانی فروختم
 شعری ز زخمِ رها می چکد هنوز
 لب را ز داغ سخن گرچه دوختم

افسوس که نمی دانی ترا همانگونه که هستی دوست می دارم! پس این معجزهٔ عشق در تو چه ثمر داشت که من در باور تو هنوز خویش را گم می کنم؟

بردبار ...

چه کرده ام که بدینسان هنوز خوار توأم؟
 مگر نه اینکه درین شامِ دلفروز یار توأم؟
 حدیثِ غصّه چه گویی مرا که غرقِ غم
 چه گویمت که بدانی که بی قرارِ توأم؟
 تو آفتابِ امیدی و من گلستانم
 و گر که صبح فروزنده ای ، غبار توأم
 مخوان به گوشِ من خسته دل ز بی مهری
 به جُرم مهر و محبتِ کنون به دارِ توأم
 الهی از تو مگیرد نقاب ، دستِ وفات
 که گر به دلِ خاک اوفتی کنار توأم
 مرا که کشتهٔ عشقم چه سود پندِ فراق
 اگرچه دوزخی ، آسوده رهسپارِ توأم
 فدای نازِ نگاهت که عمر من بستاند
 تو غنچه و من باغبانِ بردبارِ توأم
 درین دیار تنفر درین سرایِ غریب
 چو پادشاهی و من کهنه تک سوارِ توأم
 مگر خدای دگر باره فرصتی بدهد
 مرا که کشتهٔ شمشیر کارزار توأم
 شکست بغضِ گلو از غروبِ چشمانت

گریست خون که بدانی چه داغدار توأم
فسانه بهر من بی نوا چه می خوانی؟
که هر چه ناله کنی شمعِ شامِ تارِ توأم
چه داری از من و دل انتظار جانِ رها؟
مگر نگفته بودی ام آن شب که من نگار توام؟

اگر از هر ستاره تنها گوشهٔ چشمی بر قلب زمین باشد، شب از خیال عاشقان در آرزوی
کدامین روز قصد سفر کند؟

خاطره ...

در نفس گیرترین حسِ خدایی به شبی
آمدی بوسه به چشمِ نگرانم دادی
به نگاهی که نمِ اشک خرابش می کرد
قصد جانم بنمودی و امانم دادی

سرخوش از بارقهٔ عشق درین ویرانه
اشتیاقِ تو بلوغِ دلِ تب دارم شد
روحم از قالبِ تن قصدِ سفر داشت ولی
زندگی گویی از آغاز، بدهکارم شد

هر تپش قلبِ مرا سوی تو راهی می کرد
شادمان از اثرِ اینهمه خوشبختی ناب
تا سحر گرمیِ آغوشِ تویی وحشت عمر
طعنه میزد دلِ بیدار، به تبعیدی خواب

بوسه های تو خروشنده به ساحل می خورد
عمقِ احساسِ من و لطفِ تو انسانی بود
غرقِ تأثیرِ دعا بودم و انگار تو را
دیده در پنجرهٔ آینه زندانی بود

ناگهان همچو گلی خسته شلاقِ خزان
 از من سوخته دل بی گنهی رنجیدی
 حجم آغوش من از بهر تو کم بود ولی
 بیخود از اینهمه احساس تومی رسیدی

شب ازین خانه چو می رفت سحر حادث شد
 گویی افسانه این عشق سرانجام نداشت
 خواهش کمتر از اصرار تو می کرد نمود
 رفتی و مجعزه خاصیت فرجام نداشت

عمر خوشبختی ما در گرو رویا بود
 هرگز آن ظلمت دشوار نرفت از یادم
 رنج این غصه مرا از نفسی غافل کرد
 به خدا هم نرسید عاقبت استمدادم

همه عمرم به همین خاطره تلخ گذشت
 آمدی نیمه شب از راه تو با لبخندی
 بوسه دادی به رها از سر احساس ولی
 مثل یک خواب به هنگام سحر دل کندی

اگر گریه نبود قادر به تنفس نبودم، که راه نفس را بغض دیرین قبضه کرده، من همواره می‌گیریم تا نفس در سینه خموش نشود.

عتاب...

ظلم و ستم روا مکن بر دل ناتوان من
 قلب شکسته می درد هجر تو دلستان من
 صورت دل به دست تو، در غضب شکست تو
 با همه شکوه های دل، ریخته بر زبان من
 درد دوا نمی کنی، هیچ خطا نمی کنی
 باللب بسته می زنی بوسه چه بر لبان من
 من که ز داغ سوختم، قافیه را فروختم
 دل به فسانه دوختم، وای به پیروان من
 حسرت من شکست شد، آنچه نبود وهست شد
 وز تو عتاب می دهد، خنده به دشمنان من
 دین و دلم به باد شد، خسته انتقاد شد
 دیده گرفت تیرگی، ناز تو و فغان من
 مرگ من و نگاه تو، حالت بی گناه تو
 آتش کینه می زنی، بهر چه آشیان من
 عشق مرا نظاره کن، زمزمه ای دوباره کن
 قهر تو تازیانه زد، بر تن مهربان من
 زمزمه و ترانه کو؟ گریه عاشقانه کو؟
 اشک شبانه پر کند، دیده آسمان من
 محفل عارفانه ای، تندی تازیانه ای
 وانچه خطاست جملگی صورت امتحان من

زهر سخن خطای من، گفتهٔ مبتلای من
 در عجبم زتندی خُلق تو و گمان من
 رفتم و یاد و خاطری در دل آشنا نماند
 رفتی و جاودانه شد یاد تو در روان من
 درد رها بهانه شد، غصّه چه شاعرانه شد
 تا به کجا رسد دگر، جور تو و توان من

اگر می خواهی بدانی احساس درونی من به تو چیست ، از ابتدای هر مصراع حرفی بگیر.

نسیم... (به همسر نسیم)

نازنین تا شب به چشمانت تماشا می کند
 سر خوش از مهتاب در ویرانه غوغا می کند
 یک نگاه ساده ات در وحشت هذیان عمر
 مهربانی را برایم سخت معنا می کند
 عشق دامنگیر تو با زخمه بر تار سخن
 زیر لب آواز رویاگونه نجوا می کند
 یک نفس پروانه کی بی اذن باشدهای تو
 زاری شمع فروزان را تماشا می کند؟
 می زنم مهر لبانم را به دستانت ولی
 دائماً از بوسه ها دست تو پروا می کند
 وقت دیدار تو انگار از زمان بی طاقم
 سینه ام با ساعت چرخنده دعوا می کند
 تا ندانی از غم عشقت عجب شوریده ام
 تندر اشکم شتابش را به شب ها می کند
 در کتابم راز پنهانی به قلب این غزل
 اسم زیبای تو نقل انجمن ها می کند
 رؤیت رخساره ات در کاخ شورانگیز وصل
 مهر ورزی را اسیر پیچ و خم ها می کند

اگر هنوز می خواهی بدانی در دلم از سودایِ مهرت چه آتشی بر پاست، بیا و باز هم پروانگی کن.

شمعِ دیوانه...

شمعم و کاشانه می خواهم که بر آتش زخم
 من دو صد افسانه می خواهم که بر آتش زخم
 گل نمی خواهم که اینجا گل فراوان دیده ام
 عاشقی دیوانه می خواهم که بر آتش زخم
 با نفسهایم سرایی را چراغان می کنم
 خلوتِ ویرانه می خواهم که بر آتش زخم
 اشکِ گرم از دیدگانم نیست کز جان منست
 دلبری دردانه می خواهم که بر آتش زخم
 شمع سوزان را چه سودی اعتمادِ زندگی
 تلخیِ پیمانه می خواهم که بر آتش زخم
 روشنا می بخشم و از خویش خالی می شوم
 عشق بی صبرانه می خواهم که بر آتش زخم
 می چکد اشکی به رخسارم ز داغ سوختن
 مرغکی در لانه می خواهم که بر آتش زخم
 آتشم دیوانه خندین پروانه هاست
 صد پر پروانه می خواهم که بر آتش زخم
 جان به فرسایش نمی بخشد نمی سوزد رها
 عمرِ جاویدانه می خواهم که بر آتش زخم

امشب گنجی بوسه تو قلمم را به کج اندیشی وا داشته است، هنگامی که نگاهت از دریچه تاریک قلم عبور می کند عشق را بی هیچ بهانه ای به بند کلمات می کشم و جراحی حاصل ازین حمله را می پراکنم و ازین حماقت من کاغذ هم می گرید، می بینی؟ این همه ظلم را تنها به خاطر تو می کنم.

اشتیاق سفر...

باز امشب در مسیر یاد تو
شمع این محفل خموشی می کند
شعرم از کاغذ نمی گیرد حضور
اشک حسرت دیده پوشی می کند

خسته می سازد روانم را غمی
تحت تأثیر همین تکرارها
رنگ زیبایی نمی بخشد قلم
لاجرم در قالب آزارها

گاه می بینم که اینجایی هنوز
باز با هم گرم صحبت می شویم
بوسه می بخشی به لبهایم ولی
بیشتر بی صبر و طاقت می شویم

بوی عطر گیسوانِ روشننت
می کشد من را ز بیهوشی برون
ناگهان خود را چو پیدا می کنم
تشنه ام در دام صحرای جنون

بی تو حَتّی قدرتِ گفتار من
جای خود را بر خموشی داده است
قلب من امّیدواری را کنون
دستِ دیو باده نوشی داده است

با خدا هر شام در جنگیدم
شاید اسباب سفر پیدا کنم
لیک صبحی دیگر از ره می رسد
باز هم روحی پریشان در تنم

کاش دنیا جای بیرحمی نبود
کاش می شد رفتگان را باز دید
کاش شاعر هم درین ویرانه داشت
قدرتِ تفکیکِ ممکن از بعید

بی تو هر شب تا سحر دیوانه ام
می نویسم ، می نوازم ، می چکم
در خیالِ خام این نا مردمان
زنده ام گویی هنوزم بیش و کم

مرگ هم با اشتیاق ساده است
باز می آیم سراغت دیر و زود
گر نمی خواهی بیافروزد رها
پر بزن از آسمان ها در فرود

با بالهای ذهن خود اوج بگیر و از بلندای تفکر پروازت نگاه کن که حقیقت غصه ها چه کوچکند و آسمان خالی برای بال و پر دادن و هنگامی که سایه تو چون عقابی بر فراز مشکلات اوفتاد همه از وحشت تلاشت رنگ باخته اند.

معجزه ...

با نگاه مهربان ، با برق شوق
می توان خفّاش را پروانه کرد
با لهیب نور شمعی در شبی
قلب یک پروانه را دیوانه کرد

می توان از واژه ها یاری گرفت
می توان در جمله ها فریاد ساخت
می توان از رنگ آجرهای شب
خانه از لبخندها در یاد ساخت

می توان عاشق شد و با لطف او
تا خدا هم یک نفس پرواز کرد
می توان با انقلاب دوستی
زندگی را باز هم آغاز کرد

می توان مهتاب شد شب را شکست
می توان هم‌رنگ شد با آسمان
بعدِ بارانی ز چشمی مهربان
پل زد از ویرانه تا رنگین کمان

می توان سر سبز شد با عاطفه
 مثل بارانی زمین را زنده ساخت
 غصّه را دستِ فراموشی سپرد
 می شود دل را قمارش کرد و باخت

می توان رودی شد و جاری به باغ
 یا به دریا ریخت، موج آلود شد
 می توان خورشید شد از عاشقی
 کز طلوعش ظلمتی نابود شد

می توان اما تو باید دل دهی
 تا محبّت را نمیراند خدا
 می شود تقصیر را گردن گرفت
 یا گذشت از شعرها هم بی صدا

با تو انگار سالها برایم آنقدر سریع طی می شوند که تنها خاطره‌ای بر ذهنم نقش میندود و مرا به بند کهنوت می کشاند.

همدم ...

همدمِ من ای گل خوشرنگ و بو
 ماهِ روشنِ بخشِ شامِ آرزو
 یافتم من در تو خود را بیشتر
 سر نهادم بر سرِ این جستجو
 روز و شب دل تشنهٔ دیدارِ توست
 شوقِ بسیار تو دارم خوب رو
 واله ام بر مهر جانفرسای تو
 شور دل از دیده ام بگرفت سو
 مهربانی را بخواه از قلب من
 ای که در دلدادگی‌هایی نکو
 ساقیا جام وفا در دست توست
 یا بنوشان یا بریزانم سبو
 دست بر دستم سپار از همدلی
 باد لب‌ریز از شرابِ نوش جو
 آسمان بارانی و ما مستِ شوق
 نارون سیراب می گردد ز جو
 ماه امشب سخت غوغا می کند
 بومِ شومِ خفته در ویرانه کو؟

آرزو بر ما میسر شد به مهر
روز و شب ما هر دو گرم گفتگو
آذرخشِ عاشقی ها چون رهاست
ما بتازیم از محبت بر عدو

باران من چقدر با تو خوشبختم، از هر قطره ات گلی می سازم در باغچهٔ اکنون تا فردا جهان
را آیندگان زیباتر دریابند و شعرهای مرا در وصفِ تو زیر لب زمزمه کنند.

باران...

ای بارش لطیفِ شبانه ، صدای تو
من را به خوابِ زمستانه می برد
از هر تلنگری که بدین خانه می زنی
تا مرزِ مبهمِ افسانه می برد

باید ترا شنید و خدا را نظاره کرد
باید به یمنِ دیدنت استخاره کرد
آری ببار که مهرِ تو بیشتر
زان موهبت که به شبها ستاره کرد

بر من ببار که عمری پیاده ام
حالا که زیر قدمت فتاده ام
دل را به زخمِ محبت سپردم و
دستِ پلیدِ هوسها نداده ام

ای ابرِ تیره که می بخشی از سخا
بر این زمین پر از نانوشته ها
کاش از حضورِ گهر بارِ کودکت
شلاقِ غم نخورد بر فرشته ها

پنهان نما صورت گریانِ مرد را
 با خود بشوی اینهمه اندوه و درد را
 از آسمان تو چوسیلِ محبتی
 بر کن ازین زمین درخت نبرد را

شعر من از تو طراوت گرفت باز
 رگبارِ ممتد شبهای پرفراز
 بر من ببار که دیوانهٔ توأم
 ای پادشاهِ دفترِ اشعارِ دلنواز

ما را ز لطف حضور تو همین زنجیر ها نیز غنیمت است.

بیتابی...

زنجیر مکن پایِ مرا تاب ندارم
 من جز به رهایی هدفی باب ندارم
 ای روشنی شعله سوزان محبت
 یک لحظه ز تأثیر غمت خواب ندارم
 من رعیتِ عشقِ توأم ای ماه شب افروز
 غیر از تو درین سلسله ارباب ندارم
 اندر هوسِ فکر جدایی ز جهانم
 یک جرعه می مست کنِ ناب ندارم
 چشمم به خروش آمد ازین اشکِ دمام
 در دیده جز این قطره که سیلاب ندارم
 با یاد تو شادم به خدا گر تو نباشی
 عکسم که زغمگینی خود قاب ندارم
 دیوانه اگر در همه جا نامِ رها شد
 دانی تو، توجّه که به القاب ندارم

به آنانکه به جرم اندیشه تهدید به خاموشی ام کردند .

شمشیر قلم ...

دیوار قلم را چو فرمانبرم
 قلم شد به فرمانبری خنجرم
 ز بازوی شعر و سلاح ادب
 کماکان امیرم اگر لاغرم
 بسی رنج بردم ز نا مردمان
 ندادم ز کف گوهر باورم
 به دنیاندارم اگر خانه ای
 حریم سخن را که صورتگرم
 زبان ساکت و دل سراسر شر
 نهان آتشی زیر خاکستم
 شگفتا ازین کلکِ گوهر فروز
 زهی بر من و شعر جان پرورم
 بر آیینۀ آسمانِ کلام
 فروزنده چون تابشِ آذرم
 هنر را صدارت روا بر منست
 ازین دانش و طبع افسونگرم
 به گفتار اگر دم زخم مرحبا
 نگیری فروزان بر انگشترم

گر آزرده خاطر بیابم دلی
 بسوزد ز شالاق غم پیکرم
 زبان در نیامی نیاید به تنگ
 که از خون دل غرقه شد بستم
 فرو ریزم از خامه چون روشنی
 بماند بسی نکته در دفترم
 ازین رو به وقت سفر نیستم
 سر افکنده در محضر داووم
 ز دشمن ندارم غم دشمنی
 چه باکی که بگذشته آب از سرم
 نمیرم چو گل گرچه مانند گل
 ز چنگال باد خزان پرپر
 به میدان چو سرباز جان بر کفم
 به خیل سپاه غضب سرورم
 حسودان به سنگ جفایم زدند
 چو در عاشقی مرد نام آورم
 زخم دشنه بر قلب نا مردمان
 بماند که درویش بی سنگرم
 مرانار فیقان غنی خوانده اند
 به دنیا چه دارم بجز دخترم
 خدایا تو را بر جهانت قسم
 چه غم دارد از من بگو مادرم
 خطا کرده ام در جوانی ولی
 نرفت از جلا پاکی گوهرم

زبان نکته دانست و کاغذ روا
 مرا مرگ اگر در رسد بگذرم
 الهی مرا زندگانی حرام
 نگردد لبی تر چو از ساغرم
 به دریای دل داده ام روزگار
 بسی سادگی دارم از همسرم
 پرستویم و کوچ از اینجا کنم
 که تا نشکند کینه بال و پرم
 ندارم هراس از کسی در نبرد
 خدا ترسم و معتقد به آخرم
 بگفتم همه آنچه بودی به دل
 کنون می روم بی صدا لاجرم
 ستمگر چو باشد نمیرد رها
 به تیغ سخن سینه ها می درم

به آهستگی آمدی، به نرمی نوازشم کردی و مرا از دریچهٔ نگاهت محبتِ آموختی اما حالا که حقیقت این افسانه را دریافتم دیگر بی حضور صادقیت در تعریف عشق دفتر شعری نمی توانم نگاشت.

دست نوازش ...

پاره ای هنگام ها با دیدنت
دیده ام پر می شود از اشکِ شور
وز دو چشم غم نوازم می چکد
قطره ای شفاف و روشن چون بلور

آسمان با وسعتی بی انتها
پیش احساسم هراسان می شود
آفتاب از دیدن سیمای تو
پشتِ ابر تیره پنهان می شود

می رسی از راه و با آغوش خویش
بر دلم دستِ نوازش می کشی
یک قلم از جنسِ رویا می خری
با عطوفت طرح سازش می کشی

اشک جاری می شود غم می رود
زخم قلبم را مداوا می کنی
با نگاه مهربانت بی درنگ
در شبم مهتاب بر پا می کنی

می توانی از تمام دلبران
 با وفا تر باشی و دل داده تر
 می توانی همسری یکتا شوی
 وز حریر برگ گلها ساده تر

بوی گیسویت معطر می کند
 شانه های خسته از شلاق را
 یک نفس با یاد تو بهتر مرا
 تا به رویا دیده باشم باغ را

عالمی دارد تمنای لب
 بوسه ات غم را گریزان می کند
 این نگاه خسته و افسرده را
 همچو دشتی غرق باران می کند

می شکوفد بر لبان بسته ام
 خنده از ژرفای ماتم های دل
 ای سراپا همدلی آخر رها
 تا به کی از خوبیت باشد خجل؟

به دیگران مگو که دوستم می داشتی و حرفی نمی زدی! آخر نمی خواهم به خاطر حماقتی
که کردی زهرخندت کنند .

دل شکسته ...

ظلمِ تزویر ز رویِ تو مرا سیر نکرد
پایِ احساسِ مرا خسته زنجیر نکرد
ز قلمِ حوصله باید که دهم شرحِ فراق
قصهٔ دردِ مرا قافیه تفسیر نکرد
هیچکس جز من از اندوهِ تو دیوانه نشد
هیچ کس جز تو مرا لایقِ تحقیر نکرد
به ترحمِ منگر بر شکنِ موی سپید
یار بی عاطفه شد ، عمر مرا پیر نکرد
گرچه با گریه مدام از غضبت می نالم
لحظه‌ای اشکِ من احساسِ تو در گیر نکرد
هرکه احوالِ مرا دید ، ز افسوس فسرد
دردِ عشقِ تو مرا کشت ، زمینگیر نکرد
من به هر محکمه از جورِ تو می نالم و هیچ
عاملی گرچه تو را واقفِ تقصیر نکرد
قلم از شرحِ خطای تو بخود سوخت ولی
آنچه در سینه نهان است که تصویر نکرد
بی صدا می روم از شهر و دیار تو دگر
نالهام در دلِ سنگِ تو که تأثیر نکرد
سهمِ تو غیر محبتِ ز رها هیچ نبود
آنچه کردی تو به من تلخی تقدیر نکرد

به زیباترین هدیه خداوندی و عظیم‌ترین خوشبختی زندگی ام.

رهای رها ... (به دخترم رها)

دلارا دختری دُرْدانه دارم
دل از عشقش عجب دیوانه دارم

گلی خوشبو تر از گل‌های مینو
که جان از بهر او پروانه دارم

نگاهش دلنشین و دلستان است
امیدی بسته در کاشانه دارم

وجودش نعمتِ عمر و جوانی ست
همین یکدانه را در خانه دارم

چه احساسِ خوشایندی ست آن دم
که بر زلفِ حریرش شانه دارم

خداوندا نگه دارش برایم
چو شمعِ روشنِ ویرانه دارم

چنان بلبلِ اسیرِ دامِ اویم
که او هر جا بود من دانه دارم

خدایا تا رها دادی - رها - را
به شاخِ بی‌نیازی لانه دارم

به عریان‌ترین گناه آلوده‌ام، چه گناهی عظیم تر از عشق تویی که خدا را نمی‌شناسی؟

تباہی ...

دلِ خود را که به احساس کبابش کردم
 با کمی زمزمهٔ قافیه خوابش کردم
 حیف از آن گوهرِ یکدانهٔ قلبم به خدا
 که به بازار جفا بردم و بردم و آبخش کردم
 طبعِ من جوی روان بود و لبم تشنهٔ کام
 قطرهٔ مشمئزی غرقِ گلابش کردم
 قسمت ما هم ازین عمرِ فرومایه فقط
 طرحی از روی وفا بود که قابش کردم
 لطفِ تو خاصیتِ تلخِ پریشانی داشت
 به همین ظلم ز بنیاد خرابش کردم
 پیکِ اقبال به تأثیرِ غمِ کهنهٔ دوست
 ز درِ عشق درآمد که جوابش کردم
 بختِ من بسته به زنجیرِ همین حادثه بود
 شهدی آلودهٔ افیون به شرابش کردم
 ز غمِ کهنهٔ عشق تو سرانجامِ سخن
 غزلی وصفِ رها بود و کتابش کردم

به واسطهٔ بوسیدن گلبرگی از باغ بیرونم رانند، اما کنون خود گلستانم.

خواب نیمروزی ...

با خیالِ خویش در جادوی خواب
بر گرفتم من ز سیمایش نقاب

در یکی دستش گلی خوشرنج بود
دیگری جامی مکدر از شراب

مهربان با بنده قصدِ جنگ داشت
دل ز دیدارش سراسر التهاب

گفتمش ای آفتابِ پشتِ ابر
با وجودت پاره ای بر من بتاب

با نگاهی خیره از دلواپسی
بالبی خشکیده بخشیدم خطاب

خواب هستی جان من، بیدار شو
تا مگردی بیش ازین بی صبر و تاب

ما به رویایت به ناچار آمدیم
روی ما در چشم تو ماند حباب

وقتِ بیداری چو آید بعد ازین
خوابِ تو گرما و روی ما سراب

مهربان رو چهره پر آژنگ داشت
نو گلی زیبا عجب حاضر جواب!

گفتمش با نرمی و آهستگی
خواب خود را من نکردم انتخاب

خود به بیداری نبودی در نظر
تا ز دیدارت بنوشم شهد ناب

چون به رویای من اندر آمدی
پس ز دستوراتِ عاشق سر متاب

گفت با پرخاش و کوهی ادعا
گفته کوتاه کن ، گرفتم اضطراب

من به رویایت نمی مانم کنون
دل کجا و طاقتِ این انقلاب؟

ما کجا و قصدِ بد نامی کجا؟
جان من از خوابِ تو در اجتناب

بس ز گفتارش به خشم آمد دلم
همچنان عمری که می سوزد شباب

خیره از ظلم روا گردیده ام
بی هراس آتش گرفتم بر کباب

گفتم او را فکرِ آزادی مکن
خواب شیرین مرا کردی خراب

از تو و از کبرِ بی اندازه ات
تن سراسر خورده شلاق عتاب

خوابِ من سنگین تر از فریاد توست
می زند نقشِ خیالت را بر آب

بعد از عمری تن به دادم داده ای
شد دعایم در خیالم مستجاب

تن به بیداری نمی بخشم دگر
تا بمانی لاجرم در این عذاب

طعنه زد تا بلکه بیدارم کند
وز خیالاتم گریزد با شتاب

خواب را با خواب پیوندی زدم
روز و شب را آرمیدم بی حساب

نازنین در چنگِ خواب افتاده بود
اسبِ بختِ ما به رویا در رکاب

خسته شد دلبر ز تلخی در عمل
ابرِ غرّان رخ گرفت از آفتاب

بانگاهی حق به جانب بانگ زد
شرمِ ملغی گشته با این اکتساب

خواب و بیداری به هم آغشته شد
گل به شهدش جرعه نوشاندم گلاب

با لگامِ زیرکی در اندکی ...
وصلِ وی در خوابِ ما شد فتحِ باب

الغرض با خوابِ خوش در نیمروز
دل بشد از دلربایی کامیاب

قصهٔ خوابِ رها را چون غزل
خامه زد با طبعِ خوش در این کتاب

بی محاکمه در دفتر سخن اندیشه را به وسوسه قلمی بر دار کردم ، و در حقیقت زبان دل را بریده به سکوت ابدی رسیدم.

آرزوهای پوچ ...

کاش دیوانگی نقاب نبود
 قدر یک لحظه اضطراب نبود
 ضربه در استخوان حباب
 انفجاری به رنگ آب نبود
 همدلی‌ها شبیه حادثه بود
 در جدایی شتاب نبود
 وقت جبران نعمتی ز خدا
 ساعتی بی بهانه خواب نبود
 مهربانی وجود داشت هنوز
 دل سپردن عذاب نبود
 هرکه آیه ای ز خدا می خواند
 در پی سهم انقلاب نبود
 بیخود از گزند افعی فقر
 دختری غرق منجلاب نبود
 سهم هر مادری مساوی بود
 کودکی زیر پنجره خواب نبود
 می شد از آسمان ستاره گرفت
 کوچه در حسرت ثواب نبود

قطره قطره نوازش باران
 بر کویبرِ وطن سراب نبود
 هرکه دنبال رأی خود می رفت
 پاسخش آهنِ مذاب نبود
 مثلِ دستانِ پاکِ پدر
 خانه زندانی طناب نبود
 اینهمه لطف ازین شکسته قلم
 بی سرنجام و بی جواب نبود
 حرمت شعر و شاعران باقی
 مشکل ترانه ، شراب نبود
 شاعری چو رها زخمی غربت
 جرمش اندیشه در کتاب نبود

تو به این که هستی شاد باش که زندگی همواره بر لبخند تو مینگرد و به شکر گزاری تو
جریان می یابد

پیر مرد سنگ تراش... (بر اساس داستانی از ادوارد دگر)

یکی کوهکن بود و یک کوهسار
تنی خسته از جان و دل بی قرار
زیس تیشه بر سنگ آورده بود
از آن شغل دشوار آزرده بود
به خلوت در افسوسِ بختِ سیاه
در اندیشهٔ عمر پر اشتباه
کشید آهی از قلب بی کینه اش
درید آسمان را غم سینه اش
خدا را طلب کرد و امداد خواست
بسی گریه سرداد و فریاد خواست
بگفتا خدا را به اشک و فغان
به درد و غم و نالهٔ بی امان
چه می شد به ملکی توانگر شوم
در آینده یک فرد بهتر شوم
خدایا خدایا شبم خواب کن
به یک مملکت صبح ارباب کن
به ناگه زمین زیر پایش تپید
یکی را صدایی ز بالا شنید
نهیبش شرر زد تنِ آسمان
که ای بندهٔ عاجز و ناتوان

نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلت مستجاب
 توانگر شد و فوقِ تختی روان
 ز سرما و گرما تنش در امان
 به ملکی فراوان ز نعمت غنی
 شب و روز عمرش پر از روشنی
 دو صد سفره رنگین تر از دیگران
 به فرمانبری صدر فرمانبران
 لبی بر شکایت نمی کرد باز
 شب و روز او در فرود و فراز
 چو روزی برفتا به دامان دشت
 قضا شهریاری از آنجا گذشت
 سوارانی از پیش و پس گردِ شاه
 رخس را یکی چتر زرین پناه
 توانگر چو دید این حکایت بگفت
 خدایا چرا بخت من باز خفت؟
 لبِ برکه و چشمه ساران کجا؟
 توانگر کجا شاه دوران کجا؟
 چه می شد که من هم چو شاهان شوم
 به یک مملکت ماه تابان شوم؟
 به ناگه زمین زیر پایش تپید
 یکی را صدایی ز بالا شنید
 نهیبش شرر زد تنِ آسمان
 که ای بندهٔ عاجز و ناتوان

نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلت مستجاب
 بشد شاهی و در پیش لشگری
 نگینی فـروزان بر انگشتری
 سوارانی از پیش و پس در برش
 که خود هم نبود اینچنین باورش
 هزاران توانگر به خوانش غلام
 بسی نعمت و شوکتِ ناتمام
 ز شأن و مقاماتِ خود شاد بود
 ز بند غم و غصّه آزاد بود
 به همراه ایشان سپاهی سوار
 برون شد ز قصرش برای شکار
 چو چتر زرین از سرش برده شد
 ز گرمای خورشید آزرده شد
 برایش یکی سایبان ساختند
 که از دستِ خورشید افراختند
 بگفتا چرا آفتاب ای خدا
 بدین کیفیت چیره آمد مرا؟
 الهی اگر آفتابم کنی
 ز لطفِ خدایی خرابم کنی
 به ناگه زمین زیر پایش تپید
 یکی را صدایی ز بالا شنید
 نهیبش شرر زد تن آسمان
 که ای بنده عاجز و ناتوان

نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلست مستجاب
 فروزنده شد شعله ور آفتاب
 ز رویش رخ پادشاهان کباب
 به تابش جهان را پراز نور کرد
 غنی و توانگر دو صد کور کرد
 به صحرا و جنگل بتابید روز
 زمینی کجا ، شمسِ عالم فروز
 دو ماهی بدین خاصیت سر رسید
 برایش رقیبی قوی تر رسید
 به امر خدا ابری آمد پدید
 که شد شعله ها در برش ناپدید
 تن آسمان تیره شد نور رفت
 شررهای خورشید در گور رفت
 ز اعماق جان آه سردی کشید
 که سوزش تن آسمان را درید
 بگفتا که ای کاش ابری شوم
 به خاموشی شمس ، جبری شوم
 سیاهی ز نور خدا بر تراست
 قسم می خورم خواهش آخر است
 خدایا خدایا مرا ابر کن
 چو ابرم نکردی تو در قبر کن
 به ناگه زمین زیر پایش تپید
 یکی را صدایی ز بالا شنید

نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلت مستجاب
 به تأثیر آن خواهشِ ناثواب
 بشد ابری و حایل آفتاب
 شررهای خورشید زو تیره شد
 به نور و سپیدی بسی چیره شد
 هوارا به سردی چون نزدیک کرد
 سیه کرد و غرّید و تاریک کرد
 زمانی شد و شکل باران گرفت
 به ذراتِ او سبزه ها جان گرفت
 به پیراهنِ کهنهٔ خاک ریخت
 صفا داد و از آسمان پاک ریخت
 ز باریدنش دشت سیراب شد
 دل رود و دریاچه پرآب شد
 به لطف خدای و دعای قدیم
 بباریدو سیلی روان شد عظیم
 از آنجا که امواج سیری نداشت
 به هر جا برفت و مسیری نداشت
 بشر از وجودش عذابی گرفت
 زمین از قدمش خرابی گرفت
 به راهش کنار درختی سترگ
 سراداشتی تخته سنگی بزرگ
 جلو دار بر حق تاراج شد
 به نیروی خود سد امواج شد

نشد تا ازو بگذرد سیل سرد
 دگر باره غمدیده شد از نبرد
 به خود گفت کواز همه برتر است
 به نیروی بازو ز ما هم سراسر است
 به خشم آمد آن سیل ویرانه گر
 بگفتا خدارا ، مرا در نگر
 چه سیلی که از سنگ هم کمتر است؟
 ازین غم عجب فتنه ای در سراسر است
 مرا تخته سنگی کن و پر توان
 مده نعمتت را تو بر دیگران
 به ناگه زمین زیر پایش تپید
 یکی را صدایی زیبالا شنید
 نهیبش شرر زد تن آسمان
 که ای بنده عاجز و ناتوان
 نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلت مستجاب
 بشد تخته سنگی عظیم و بزرگ
 درو بی اثر بود دندانِ گرگ
 نه سیلش زجا در فکند و نه باد
 قوی بود و با دیگران در تضاد
 بشد کوهی و سد سیلاب شد
 دمی در کناری ولی خواب شد
 فقیری کمی لاغر اندام و پیر
 چو راهش بیفتاد از آن مسیر

نگاهش به سنگ سیاه اوفتاد
 رها از غم سیل و بیدادِ باد
 به یک تیشه جاننش تراشید سخت
 کمی از خم گرده نالید و رفت
 خدایا چه می دید سنگ سیاه؟
 ز قلبش دگر بار بر خواست آه
 بگفتا خدارا که ای بی وفا
 دگر بس کن این ظلم و جور و جفا
 مراهم چو او کن بسی استوار
 مدد کن مگردم ازین بیش خوار
 به ناگه زمین زیر پایش تپید
 یکی را صدایی ز بالا شنید
 نهیبش شرر زد تن آسمان
 که ای بنده عاجز و ناتوان
 نباشی دگر زار و بی صبر و تاب
 که شد آرزوی دلت مستجاب
 زنو کوهکن شد بدان کوهسار
 به خود آمد و دل گرفتش قرار
 لبی بر شکایت نیالوده بود
 وز آن شغل دشوار آسوده بود
 به لطف و عنایات پروردگار
 خدا بنده شد باقی روزگار

چقدر دیر پیدایت کردم، آنقدر دیر که حالا سهم من از با تو بودن به وسعت همان روزهای بی ست که در حسرت بی تو بودن گذشت و تو آنقدر دیر به من رسیدی که گویی تمام ستارگان مرا در آسمانت خاموش کرده اند... حالا دیگر زمان برای از دست دادن نداریم که بخواهیم دیر کنیم و من در اندیشه این حکمت که چرا باز سرنوشت ما در یک نقطه با هم تلاقی کرد؟!

اصرار...

اندوه پدید آمد ، دیدار میسر نیست
 اندک ندهد کامم ، بسیار میسر نیست
 شوریده ام از رفتن ، وز صحبت دل کندن
 گفتمی چو خدا حافظ ، اصرار میسر نیست

تقدیر من و رویت ، آوارگی کویت
 در بند خود افتادم ، با طره گیسویت
 گر دل بکنی یکدم ، آتش به دلم ریزی
 چون شیر نری باشم ، در پنجه آهویت

می‌گیرم و می‌بارم ، آزردۀ اجبارم
 خورشید نفس‌ها را ، سوزنده نگه دارم
 در حسرت جان دادن ، درگیر منم حاشا
 چون در دل خاک افتم ، شاید که به بار آیم

زنجیر بگیر از اشک ، یک گریه حرامم کن
 هجران چه ثمر دارد؟ با عاطفه رامم کن
 گر سحرِ کلامِ من ، در چشم تو خوار آید
 با عشقِ گهربارت ، استادِ کلامم کن

این ساعت اگر رفتی ، خونم همه پای تو
 گر ماندی و دل بستی ، جانم به فدای تو
 پیوسته به هر حالی ، از برکت جادویت
 صد لشکرآماده ، از بهر ندای تو

این خانه به لطفِ تو ، تشبیه گلستان است
 لبخندِ خداوندی ، در پنجره مهمان است
 با وسوسهٔ سیبی ، شاید که جدا افتی
 بیرون ز بهشتِ من ، هر آینه زندان است

ای معجزهٔ پاکی ، ای هدیهٔ افلاکی
 ای آنکه به تعریفی ، از هر گنهی پاکی
 با شعرِ رها باز آ ، یک لحظه پشیمان شو
 برگرد و رهایم کن ، از کالبدِ خاکی

چه گلها که پر پر شدند تا خزان زنده بماند، چه درختان که بر زمین افتادند از وزش این فصل
غمگین، اما تو گویی پاییز این وطن را نوید بهاری دیگر نیست! ز بارن غرق شدیم و آسمان این
زمانه صاف نشد، شاید خدا هم خوابیده است که اینگونه در برزخ این دخمه اسیریم و یارای
فریادمان نیست!

سوء پیشینه ...

درین ماتم سرای سنگ و آینه
تفنگ و غرّش و آلاله و سینه
زمان همگام با تقویم پارینه
قلم مهورِ ننگِ سوءِ پیشینه
که می داند رهایی حقِ انسانی ست؟

تن اندیشه بر دارِ کج اندیشی
علی گویان همه جلادِ درویشی
دیانت بسته بر داغی و بر ریشی
گرفت از صبحِ صادقِ ظلمِ شبِ پیشی
که می داند دیانت خطّ پایانی ست؟

به پای جوخهٔ اعدامِ باورها
تسرازوی عدالت نابرابرها
همه مردم فدای امر رهبرها
مزار و خاک و شیون سهم مادرها
که می داند خیانت سهم ایرانی ست؟

خدا در بند زنجیرِ مسلمانی
 وطن آشفتهٔ چنگالِ ویرانی
 خیانت برزخِ تدبیرِ انسانی
 حکومت بوی قدرت خوی حیوانی

که می داند جنایت کارِ آسانی ست؟

هجوم فتحِ نکبت بار سیرت ها
 کلاس درسِ دانشگاه و حرمت ها
 حریم خانه ها پامالِ غارت ها
 محبت هم به چنگالِ عداوت ها

که می داند رها اینجا چه دورانی ست؟

در آرزوی یک لبخند عمری زیستم، اما تا تو خندیدی گریه ام گرفت، تو از اشک های من به گریه افتادی و یک عمر انتظارم به یک اشک شوق فسانه شد.

اغما...

گاه و بیگاه از سر دلواپسی
غصّه را با اشک جاری میکنم
می نشینم گوشه ای در انتظار
با نگاهم بی قراری میکنم

نیستی تا اشک های چشم من
شانه هایت را بشورانند ز غم
با نوازش های بی مانند تو
اندکی خالی شوم از بیش و کم

لحظه ها انگار در خوابند باز
کاش می شد در زمان پرواز کرد
بی هراس از زخم خنجر های شب
با خیالت عاشقی ها باز کرد

کاش فردا باز پیدا می شدی
تا تحقّق یابد این افسانه ها
بی تو در هر لحظه غمگینم ولی
زنده ام در قالبِ دیوانه ها

یباد عطر گیسوانِ روشنت
 باغِ افکار مرا می پرورد
 با نسیمی از سر آهستگی
 تا بهشتم بی تعلل می برد

من هنوزم عاشقم بی ادعا
 دفتر شعرم گواهی می دهد
 خط به خط دیوانم از اندوه تو
 بوی تلخ بی پناهی می دهد

دل نمی جوید کنون آرامشی
 تن نمی خواهد بیاساید دمی
 من به داروی خیال انگیز عشق
 فارغم از بندِ جسم آدمی

پرگشا باز آ که اشک انتظار
 سوی چشمم را به یغما برده است
 اضطراب رفتنت در لحظه ای
 قلب صادق را به اغما برده است

کی به رویا رنگ بودن میزنی؟
 تا حقیقت را بپوشاند خیال
 با حریق کیمیای عاشقی
 رنگ ممکن سازی از فعل محال

تا نفس دارم هواخواه توأم
همچو شمعی در فراقتم می چکم
نا شکیبایی نمیداند رها
گرچه می نالد هنوزم بیش و کم

در سکوت تو هر آنچه نهفته هست حقیقت دارد، و در حقیقت تو هر آنچه هست، نهفته ...،
و آنچه در حقیقت سکوت تو مشهود است حقیقت دارد! پس سکوت کن تا صدایت را بشنوم،
میبینی تفاوت تا چه حد؟

برزخ عشق...

گاهی به لطفِ نگاهت از آسمان
تا مرزِ ناشده‌ها پیش می‌روم
انگار ازینهمه لطفِ خدایی‌ات
از خود رها شده در خویش می‌روم

در گیر و دارِ گناهانِ بی دلیل
سیرابِ برکتِ عرفانی توأم
با شرمِ ارتکابِ همین بی شمارگان
در جسمِ فانیِ خود زندانی توأم

ترکم نمیکنی که به لطف از آسمان
چون لب به ناله گشودم شفا رسید
آخر کجا به خودم وا نهاده‌ای؟
تا دل به غصه سپردم وفا رسید

بی وقفه مستِ شرابِ محبّتم
گویی سرشتِ من از خاکِ سرد نیست
بس قصّه‌ها که به خشمِ شنیده‌ام
اما هنوز نشانی ز درد نیست

کی روح خسته را تو رها میکنی خدا؟
 می سوزم از هجوم نفس های شعله ور
 لایق نمی شوم که تو را بندگی کنم
 لطفی نما که نماند مرا اثر

با هر نفس به شکر تو دیوانگی کنم
 یارب مرا به گوشه چشمی نظاره کن
 بی پرده رخ بنما شاه زندگی
 جانم بگیر و وفایی دوباره کن

چون شمع نیمه جان به نماز ایستادمی
 امانه با شریعت محض کتابها
 میخوانمت به مسلک اندیشه های خود
 فارغ ز بنده همه نا ثوابها

خشم تو عشق و وجودت محبت است
 آتش بزن که بهشت است دوزخت
 گر جان سپرده ای که عذابش دهی بده
 من عاشقم که بمانم به برزخت

حاشا قلم که ز وصف تو عاجز است
 باری چو دیده بپوشی شکسته ام
 یک جرعه مرگ به جام رها بریز
 کز دست عالم بیدار، خسته ام

در قفسی که کبوترانش حسرت پروازشان نیست، رهایی همانا خود اسارت است.

بیهوشی...

بی سبب در قالبِ دیوانه ها
تا سحر می سوزم از افسانه ای
در نبردی بی هراس از زندگی
تشنهٔ یک بوسه از پروانه ای

دم به دم در وحشتِ ناباوری
انتظارِ دیدنت را می کشم
گویی از طرحِ سیاهِ سرنوشت
من به ایهامی هنوزم دلخوشم

تا هوا قدری مکدر می شود
غم مرا تسلیمِ رویا می کند
دفترم با التماسی از قلم
رقصِ شعری را تمنا می کند

بی مهابا با بلوری جنسِ اشک
دشت سیما با طراوت می شود
بغضِ سنگین از گلو پر می کشد
تا نفس از بند راحت می شود

ناگهان مدهوش ازین دلواپسی
 در خیالم می خرامی غرقِ ناز
 بر حریرِ نازکِ سجاده‌ای
 باز می گردی به خوابم در نماز

نیمه جان بین زمین و آسمان
 عطر گیسویت خرابم می کند
 مثل شمعی در میانِ کوره‌ای
 لحظه‌ای بی وقفه آبم می کند

غرقِ خواهش ناگهان چون سایه‌ها
 می‌گریزی از خیالِ خامِ من
 همچو آهویی خرامان نازنین
 کی شوی در دامِ عشقی رامِ من

در میان ابرها گم می شوی
 تا به دنبال تو جويا می شوم
 هرچه می‌گردم نمی‌یابم تورا
 باز هم بی‌پرده تنها می شوم

زخمِ بیداری مهیا می شود
 درد، رویا را جهنم می کند
 رفتنت با صورتی اندوهگین
 یک شب از عمرِ رها کم می کند

دوستی پرسید با اینهمه غم :

رها تو بگو چه کنم؟

شعله ده آتش فشان شو
 با سخاوت مهربان شو
 ساده مثل آسمان شو
 پل بزن رنگین کمان شو

عاشقی کن، سادگی کن
 بی تکلف زندگی کن
 بی ریا شو بندگی کن
 با خدا پروانگی کن

بوسه زن قلبی بترسان
 رد شو از دیوار انسان
 پر گشا از بند و زندان
 روح سرکش را بسوزان

فارغ از دل‌بستگی‌ها
 بی هراس از خستگی‌ها
 تشنهٔ هم‌بستگی‌ها
 در پی وارستگی‌ها

مثل اشکی بی صدا شو
با محبت آشنا شو
خالی از اندازه ها شو
آسمانی شو ، رها شو

شب در قاب چشم تو روشن است و نگاه تو ظلمت را چراغان میکند، میتوانی یک شب مرا به نگاهی از خویش میهمان کنی تا در خاموشی نگاهم زیباتر ببینمت؟

رویای ناتمام

سحر خواب از سرم بیهوده بگریخت
گشودم پلکهایم را به یک دم
ندانستم تویی رویای نام
تو پربرگشودی از دنیای خوابم

ز اشکِ داغ چشمانت دلم سوخت
تو رفتی من ولی در دل ندارم
نشد فرصت دلیلش را بگویی
بجز دانستنش هیچ آرزویی

صدایت مانده در گوشم که میگفت
مرا از خود جدا کردی نگفتی
نمانی خواب هنگام نماز است
خدا از ذکر عاشق بی نیاز است

ولی خواب از سروشادی زد دل رفت
شب آمد خواب جاری شد نبودی
به امید شبی دیگر نشستم
بر آمد آفتاب و دل شکستم

به حسرت سوختم چون شمع تا صبح
کجا آخر به دنبالت بگردم
نیامد در شبنم ماهی چراغی
کجا گیرم ز دیدارت سراغی

سحر گاهان غمی افزونتر از پیش
به خود می گویم امشب هم سحر شد
مرا می کاود از سر تا به ریشه
مبادا او نیاید تا همیشه

بیا شبها هنوزم استوارند
نمی میرد رها تا زندگی هست
نمی آید به سر رنگ سیاهی
نجویی گر به خوابم باز راهی

شبهایم از انتظار تو لبریز شدند و نیامدی تا توهم حزن انگیز دیدارت را به حقیقت زندگیم بدل کنی... اینجا کنار این پنجره انگار واژگان از قلمم روان تر می چکند، اما تا تو اینجا نیستی این نوشته ها همه بیهوده اند و شب از صورت این خانه خلوت رفتنی نیست، کاش این نشانه ها خیال نباشند.

جای تو خالیست هنوز...

در هماغوشی گل با مهتاب
می سرایم دو سه مصرع ز کتاب
جام ، لبریز ز آهنگ شراب
بچکد بلکه مرا شبنم خواب

باز هم جای تو خالیست هنوز

خواب در می رسد و بیدارم
به تو و مهر تو می پندارم
می دهد غصّه کمی آزارم
فکر فردا و غم بسیارم

باز هم جای تو خالیست هنوز

تا سحر دیده نمی بندم و باز
می کنم با توبسی راز و نیاز
سینه از غصّه پر از سوز و گداز
می دوم با قلمی قافیه ساز

باز هم جای تو خالیست هنوز

صبح می آید و تدبیری نیست
 عمر می تازد و زنجیری نیست
 به تو از این همه تقصیری نیست
 آدمی را که دمی سیری نیست

باز هم جای تو خالیست هنوز

روز ها می گذرد تا دم شام
 اسب ایام نمی گردد رام
 شب و روزم همه مانند صیام
 گفته خاموش ز تزویر کلام

باز هم جای تو خالیست هنوز

شب دگر باره جوان می گردد
 خوابم از دیده نهان می گردد
 باز هنگام اذان می گردد
 آنچه بودست همان می گردد

باز هم جای تو خالیست هنوز

نه به شام و سحرم آمدی و
 نه به یادی به برم آمدی و
 نه دمی در نظرم آمدی و
 نه به اشعار ترم آمدی و

باز هم جای تو خالیست هنوز

فرار نکن! ببین ما هر دو عاشقیم، تو عاشق خویشی و من عاشق تو.. اما این میانه عشق است که درد مشترک ماست، آری دلارامم حتی اگر خود خواه هم باشی در چشم من زیبایی! یادت نرود این درد مشترک همان عشقیست که خود به تو آموختم.

شمع و پروانه ...

بیا پروانه با من عاشقی کن
تو را می خواهم از جانم هنوزم
من آن شمعم که تنها از سر دل
به شبها تا سحرگه می فروزم

تو پر می گیری و با بالهایت
به دیداری نهانی می شتابی
من اینجا می چکم می میرم و باز
برآید بعدِ عمرم آفتابی

وجودم قطره قطره آب گردد
که شبها نور یک ویرانه باشم
بسوزم سر به پا تا روشنای
اطاقِ خلوتی از خانه باشم

تو با انبوهی از نامهربانی
سخن می گویی و پر می گشایی
به هر باغی درآیی می سزایی
سرودی از کمالِ خود ستایی

به هر دم با گلی در بوستانی
 به ظاهر با من و دل مهربانی
 گل عمرش کوتاه و من ذره ذره
 اسیر دستِ مرگی ناگهانی

بیا پروانه با من عاشقی کن
 به گردِ شعله ام گر باز گردی
 بسوزانم به سختی پیکرت را
 بدانی سوختن دارد چه دردی

گاه فهمیدنِ معنایِ واژه در حقیقتِ کلمه چه دشوار است.

پس از یک شب طولانی...

باز هم یک صبح می آید پس از یک شامِ طولانی
 چه ساعت‌های پردردی ، که می دانم نمی دانی
 سحر بر بالشم پروانه ای آمد که می پرسید
 مگر دیشب چه ها دیدی که تا این حد هراسانی؟
 من وانده تنهایی که دردش استخوان سوزست
 امان از دلفریبی های دستِ نا مسلمانی
 دلِ بیمار من میلی به جانش نیست گویی هیچ
 میان ما و غمخواران نمی بارد که بارانی
 درین ماتم سرا دلها چه بی روحند وای از دل
 خدایا جامه ای پوشان که بگریزم به آسانی
 لبی بر خنده نگشودم از آن روزی که تنهایم
 به هر سو بنگرم دراین هیاهویم چو زندانی
 نگاهم سرد و خاموشست و شوق آسمان دارد
 فغان از باد بی مهری که می آرد پشیمانی
 زدم فریادِ دلتنگی خدایم را صدا کردم
 چرا یارب تو می خواهی که قلبی را بسوزانی
 به ناگه آسمان جوشید از گفتار بی فکرم
 بپوشانید دنیا را سیه ابرِ فراوانی
 بگوشم بادِ پاییزی بغرید از سرِ حسرت
 رها خاموش شو دیگرچه آسان یاوه می خوانی

گاهی در خیال خود تا خیال تو بال می‌گشایم و ترا که با خیال من در خیال خود دل سپرده‌ای
می‌جویم اما ترا به همین لحظه سوگند که دیگر خیال بد نکنی.

والا مقام ... (به یگانه مادرم)

سادگی در يك كلام از آنِ توست
آفتاب صبحدم چشمانِ توست

رنگ گل داری ولی گل نیستی
آب بارانی که گل از جانِ توست

مهربانی پاک و بی‌آلایشی
آرزویم بوسه بر دستانِ توست

می‌شناسی حرف و ایمانم یکی ست
يك سپاه آماده بر فرمانِ توست

رهنوردِ پاک ، ای والا مقام
دل حریمِ صحبتِ پنهانِ توست

وای اگر ترکم کنی جان می‌دهم
سینه از خیلِ هوا خواهانِ توست

تا مرا آزرده می سازی به قهر
تارکم بر تربتِ زندانِ توست

می چکانی اشکِ شوق از دیده ام
یک غزل یک مصرع از دیوانِ توست

دست هایم با نوازش های گرم
آرشِ کوی کماندارانِ توست

راحتِ جان رها ، ای مادرم
مردِ راهم توشه ام ایمانِ توست

لحظه هایم در کنار تو آنقدر زود سپری می شوند که از طرح زیبایِ خاطرات تنها نقشِ
غباری بر خیالم می ماند .

یگانه...

لحظه هایم همه با توست که زیباست هنوز
چشمم از غصه تو همدم دریاست هنوز
کودکِ ذهن من از خاطره روشن تو
به تمنای رُخت عازم فرداست هنوز
عمر ماطی شد و فرسود به تاراج شباب
فرش دل پیش قدم تو مهیاست هنوز
در تو ای آینه روشن گویای زمان
چهره پیر من خسته دلاراست هنوز
دلَم از مهر فریبای تو در سینه بین
به خیالت همه دم غرقِ تمناست هنوز
ناز کن رخ ننما، دیده نیافروز مرا
دلِ شیدا به جفای تو شکیباست هنوز
ای سزاوار محبت همه جادوی وفا
تا سحر شمع برافروخته برپاست هنوز
تا نفس می کشم از مهر تو می گویم و بس
یاد تو همدم این سینه تنهاست هنوز
اینکه می بینی از آغاز هم احساسِ رهاست
خواهشِ مردن ازین عاطفه بیجاست هنوز

محبوبم، ای حقیقت زلال زندگی! با حضور پر مهرت به خویش باز گشتم و دوباره با تو عاشقانه زیستن را تجربه میکنم و از بلوغ این احساس به طلوع صبح روشنی می رسم که سر آغاز یک حقیقت دوباره است! حقیقتی که از یک اتفاق ساده به عشقی عظیم مبدل شد. ای آموزگار خود شناسی من، آه که نمی دانی چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود.

نگاه پنجره ...

در هیاهوی نگاهِ پنجره
صبح ها وقتی تو پیدا می شوی
بر کویر صورتم می باری و
مثل یک لبخند زیبا می شوی

می رسی از راه و بال های خود
گونه ام را باغبانی می کنی
بذر صدها بوسه می کاری و باز
با نوازش مهربانی می کنی

غصّه می میرد سیاهی می رود
ظلمت از خورشید ویران می شود
با محبّت های بی مانند تو
دشتِ سیمایم گلستان می شود

شعر هایم مثل رودی بی درنگ
مست و جاری سوی دریا می روند
یک قلم تا این میان پیدا کنم
پر گشوده تا ثریا می روند

از حسادت ساعت پیر اتاق
تندتر چرخیده جادو می کند
با شتابش می فروشد لحظه را
عاشقت را باز ترسو می کند

اضطراب رفتنت سر می رسد
خوابِ رویایی چه زود از سر پرید
عمر خوشبختی اسیر لحظه هاست
کاش مادر ساعتی نو می خرید

موج دلتنگی مهیا می شود
تا دلم را باز طوفانی کند
بعد بیرون رفتنت با غرّشی
قلب را در سینه زندانی کند

بوسه تلخ وداعت ناگهان
باغ رویای مرا میبزمرد
کهنه چاقوی قلم بی محتوا
دسته کوتاه خود را میبرد

طرح دلتنگی نمایان می شود
 می روی تا شب بیاید باز هم
 می نشینم در نگاه پنجره
 گو نبودی پیشم از آغاز هم

تا طلوعی دیگر اینجایم ولی
 انتظار دیدنت ناگفتنی ست
 فکر اندوه رهایت را مکن
 عاقبت این لحظه ها هم رفتنی ست

نترس، آخر کسی نمی داند تو مرا دوست داری! من تنها این راز را به گوش باد گفتم! باد به ابرها گفت و آنها از سر احساس گریه کرده و باران قطره قطره چکید و با هر تلنگری این حادثه را فریاد زد! حالا این فریادِ سرسبزی زمین را به انتظار نشسته تا از قلب خاک جوانه های عشق برویاند. نترس، من که گفتم کسی نمی داند تو مرا دوست داری.

رقص سماع ...

تو معطر شده دشتِ شقایق های
تو به اندازه بیتابی من زیبایی
به دعا شکر برآرم که کنون اینجایی
بشنوم یا که بگویم تو چه می فرمایی؟

لطف دیدار تو شمعی شده بر بالینم
نور عشقی که درین ساعت شب می بینم
چه دهم شرح ز شوقی که مرا مهمانی
طاقتی کو که کند معجزه در آئینم

جام لبریز ز آهنگِ شرابی گلگون
عشق جاری شده در بند به بندم چون خون
کاش ساعت نفسِ ثانیه ها را می سوخت
تا زمان حبس شود در دل زندان سکون

تو شفا بخش دلِ سوختهٔ یاسمنی
 گرچه گاهی به جفایی دل ما می شکنی
 دفتری باز و قلم ساحرهٔ رقصِ سماع
 تا تو شاید به گلِ قافیہ لبخند زنی

تو رهاورد منی ، زمزمهٔ بارانی
 فاتحِ قلعهٔ معصومیتِ انسانی
 تو همان نور خدایی که درین خاموشی
 کند از شمع جگر سوخته نا فرمانی

ما که از لطفِ حضور تو سبکبال شدیم
 از دو صد شاعر فرهیخته غریبال شدیم
 بنگر طعمهٔ دلخواه به دام آمده است
 گرچه ما شیر نری بوده که بی یال شدیم

بوسه ای بهر شفا بر لب بیمار بزن
 نه به آسودگی امّا تو به اصرار بزن
 جای این هدیهٔ محکومیتِ حبسِ ابد
 مرحمت کن دلِ شیدا شده را دار بزن

آفرین بر قلمی کز تو روان ساخت سرود
 با تو زیباست درین دفتر خونبار، سجود
 قصهٔ وصلِ تو در شعرِ ترم یافت قرار
 با - رها - تا به ابد بر تو فرستند درود

نقاب از دیده کشیدم تا رها شوم اما رهایم کردی ...، - رها - شدم می بینی به چه جادویی
مرا به خویش باز گرداندی؟!

زندگی را باز باور می کنم...

زندگی را باز باور می کنم
با حضور مهربانت نازنین
بال بگشا بر حریم باورم
عشق می جوید کمانم در کمین

بازهم با لطف لبخندی مرا
تا به رویاهای خود نزدیک کن
تا نبیند ماه احساسی ز ما
آسمان را لحظه ای تاریک کن

بوسه بارانت کنم با لطف شعر
دل سپاری گر به گفتارم دمی
من به تأثیر محبت های تو
فارغم از قالب این آدمی

دسته‌هایم باز جادو می‌کنند
 درد اگر داری بیاسا در برم
 من به داروی شفا بخش سخن
 مرگ را هم می‌کشم در باورم

زندگی را باز باور می‌کنم
 تا تو با من مهربانی می‌کنی
 دل گرفتار تو بودست از ازل
 بیخود از من دلستانی می‌کنی

ساده باید گفت آری عاشقم
 والہ لطفی خیال‌انگیز و ناب
 پای بر چشمان خیسم هدیه کن
 تا بگردانی نقاب از آفتاب

تا نفس دارم هوا خواه توام
 ناشکیبایی نمی‌دانند امیر
 گرتوهم اینگونه هستی با - رها -
 مهر خود را تا ابد از من مگیر

درفش اندیشه را بر تارک سپید کاغذ کوفتم و با رشتهٔ محبتی زندگی را کشیدم.

نا شکبیا ...

الا ای آشنا ، ای یار فرزانه
مکن منعم ز ما بحتاجِ میخانه

مرا سودای عشقت دیده پر خون کرد
کشم پی دربی از افسوس ، پیمانه

نمی گویم چه با من می کند چشمت
مبادت کارِ دل با یارِ بیگانه

جهانی را سفر کردم ندانستم
چرا مشتاقِ گل شد روی پروانه

مرا صافی ببخشا ، آسمانم کن
بیا شمعی فروزانم به کاشانه

امیدم را نگاهت کرده خاکستر
چکید اشک از نگاه من غریبانه

نمی گویم سخن شاید بیازاری
زبان خاموش و آتش در دلم خانه

غمت آتش به جان آشیانم زد
نمی خواهم نوازش های زندانه

جوانی بحری بی پایانِ آمال است
رها را گوچه می خواهی تو دیوانه؟

وقتی بغض نگاهت ترک برداشت و شبنم زلال اشک از دیدگانت جاری شد، در چشم بر هم
زدنی رگبار اندوه سیلی عظیم شده، مرا به سختی در هم کوبید! من به مثرگان بلندت چنگ انداخته
از خطر رها شدم. اما صبر کن تا از رنگین کمان نگاه تو آهسته پایین بیایم. مبادا پلک بزنی! می
ترسم از چشمانت بیفتم.

بارانی...

باز هم باران مرا سر تا به پامنناک کرد
باز ابر تیره ای قلب مرا غمناک کرد
باز می بارد نم اشکی به سیمای زمین
باز غمها دامن این آسمان را چاک کرد

خسته از دنیای بی رحم از کنار پنجره
زخمی از شلاق و تاراج هزاران خاطره
بر زمین خیس و بارانی نگاهی می کنم
آه من خشکیده اما در کویر خنجره

با قلم تصویر شعری را به دفتر می کشم
جرعه ای از غربت دل را سپس سر می کشم
می چکد جوهر به سیمای سپید دفترم
بر تن عریان کاغذ نقش خنجر می کشم

غَرَش ابر سیاهی بر فراز بام ها
 باز می گوید مرا از تلخی فرجام ها
 روز ابری با تمام حس زیبایی در آن
 شعر من را می کشاند تال لب دشنام ها

پای بیرون می نهم تا جامه را گلگون کنم
 با دلی غمدیده یاد سینهٔ مجنون کنم
 خیس می گردد تنم از نعمت پاک خدا
 حال باید با قلم احساس را افسون کنم

کاغذم مرطوب می گردد نمی چرخد قلم
 گریه می آید نمی خواهد بگویم از دلم
 سر پناهی بهر آرامش نمی جویم ولی
 گویی از اندوه اشک آسمان ها غافلم

شعر خیس و بوی باران و هجوم خاطرات
 نیست با افکار مغشوشم دمی بی ارتباط
 حجم فریادی که بر کاغذ کشیدم بس نبود
 دل نمی گیرد به گفتاری چنین رنگ ثبات

آسمان می غرّد و گویا خدا خوابیده است
 آفتاب زندگی جایی دگر تابیده است
 شعر هم داروی درد بی سرانجامی نبود
 این دل از تنهایی بی انتها رنجیده است

وقتی بی محاکمه قلمم را به جرم اندیشه بردار کردند، از جوانه شعرم درختی سترگ روید که
سایانش وحشت شب را به قلب اهریمنان هدیه کرد.

من ایرانی هستم...

من از خاکِ ویرانم ، ایرانی ام
گلِ انقلابی ز ویرانی ام
زخردادِ تاریک پنج‌جاه و هشت
زدورانِ تلخِ پشیمانی ام

وطن روز میلادم از هوش رفت
به نیشی ز اهریمن از نوش رفت
وزین مام و میهن ندیدم بجز ...
کنیزی که با حلقه در گوش رفت

من ایرانی ام صاحبِ افتخار
زیک ملت کشته انتظار
به جرم قلم گوردنِ عاشقان
سپر دم هزاران به یک چوبه دار

چه باشد مجالِ سخن گفتنم؟
 که از مهدِ فرهنگِ روئین تنم
 به زندانم افکنده ایمان و غم
 بسوزاند از دیده تا دامنم

من آن وارثِ خاکِ اجدادیم
 که پوسیده در نطفه آزادیم
 من از بیثقه پاکِ شیرانم و
 غم آب و نانم شده شادیم

من ایرانی ام اهل آواز و ساز
 ز صد مملکت مثل خود بی نیاز
 چو امروزم از کف برون می رود
 کنم فکرِ فردای بیهوده باز

منم بسته در خانه خویشتن
 منم در گلو مانده شوقِ سخن
 به نام خدا بال و پر داده ام
 به مزد خیانت خریدم کفن

زایران خموشی پیامو ختم
 به فریاد نا کرده هم سو ختم
 ز بس بهر اندیشه گردن زدند
 لبم را ز داغ سخن دو ختم

من ایرانی ام گرچه ایران من
 قفس می کشد بر زوایای زن
 که از ماتم سفره بی غذا
 کنون مادران می فروشند تن

من ایرانی ام این شعار منست
 همین من زدن افتخار منست
 به یک لقمه نان در قفس قانعم
 اطاعت جواز دیار منست

من ایرانی ام سنگرم خانه است
 همان خانه کز غصه در هم شکست
 به ویرانه های سرایم هنوز
 امیدی به آینده آیا که هست؟

وقتی در اولین جمله حرفت قطع شد و رنگ صورتت به سرخی گرایید، آن هنگام که در آسمان نگاهت قطره های باران جای خود را به رنگین کمان زیبا سپرد و گل لبخندت مرا نوید نوبهاران داد، دانستم دوستم داری اما حرفی نزدیم! تو که نمی خواهی به ادامه این حماقت مشتاقتم؟

شراب استجابیت ...

الا ای پادشاهِ زندگانی
 خدایِ بی نیازِ آسمانی
 خداوند سپهر و ماه و ناهید
 پدید آرنده ای در بی نشانی

صدایت می زنم پروردگارا
 دلی غمدیده دارم گسارا
 مدد می کن لب سوزانِ دلیر
 بنوشد جرعه ای شهیدِ مدارا

نگه گریان و لب خاموش و دل ریش
 شکیبایی اسیرِ گرگِ تشویش
 گنه نا کرده محکومم به اعدام
 به خلوت می زنم صد دشنه بر خویش

مرا در سینه گرمایِ تموز است
 که شبها زحمتش افزون ز روزست
 سزاوارم چنین خواری کشیدن
 که دل خود در کمند زلف او بست

دلارامم به سان غنچه زیباست
 بتی سیمین تن امانا شکیباست
 نگاهش آفتابِ عالم آرا ...
 جفایش در جمالش بس هویداست

فغان از قدرتِ جادوی آهش
 پر آژنگ است اندوه نگاهش
 گره خوردست بر پیشانی او
 خطوطِ مبهم سیمای ماهش

شکر خندش حیاتِ جاودانی
 به نازش مایهٔ عمر و جوانی
 عتابش تلختر از حنظل و لطف
 کمی دارد به طعمِ زندگانی

یکی دوشیزهٔ محجوب و مهرو
 دل انگیزی ظریف و پاک و کمرو
 اشارت های کوچک از محبت
 به سرخی می گراید صورت او

پدید آرندهٔ تحسین و اعجاب
بتی خلوت نشین دیر اسحاب
پریزادی و رای فهم و ادراک
گل نیلوفری در دامن آب

چها گویم ز مژگانِ بلندش
وزان تیر نجابت در کمندش
گوارا جرعه ای بر سایانی
امان از دیدهٔ مشکل پسندش

پریشانی به گیسویش خرامان
دلارایی به سیمایش نمایان
شگفتی سازِ ناز و لطفِ تحسین
لبانش غنچه ای با طعمِ حرمان

نوازش می شکاند پیکرش را
بهاران می شناسد آذرش را
زقهر خانمان سوزش چه گویم؟
قلم حتی ندارد باورش را

همای کامیابی ، جرأت مرگ
لطافت گونه ای از جنس گلبرگ
شب آغوش او در وحشت عمر
بسانِ خون گلگون در تن رگ

برنجد بهر هر ناکرده از من
 دل از جور غمش مشتاق ایمن
 سر از سودای او خالی میادا
 که خشم آشنایان به ز دشمن

ندارم طاقت نادیدنش را
 عذاب قهرایشان با منش را
 به حقّ خلقت ناز آفرینان
 سلامت ده تو تا آخر تنش را

خداوندا تو را شاهد بدین دم
 نمی خواهم ببیند ذرّه ای غم
 به امید شرابِ استجابت
 همه شب می گذارم دیده بر هم

قسم بر غصّه ، ارباب هنرمند
 خدای مهربان شور و لبخند
 تو که دلدادگی دادی رها را
 به مهرم دلسپارش سخت پیوند

وقتی در تو نگاه می‌کنم خود را می‌یابم و آن دم که به خویش می‌نگرم در نگاه توأم. آه ای
آینه تو کیستی که در منی و مرا در خویش نماند داری؟

ظلم آینه...

آه ای آینه از من دور شو
من به سیمایت چه پیروم در نظر
با تمام سردی و بی‌جانیت
از گذشتِ عمرِ من داری خبر

در تو می‌بینم چه زود آخر شدم
وز تو می‌جویم جوانی را هنوز
ای دلیلِ خاطراتِ گم شده
یا جوابم ده تو یا با من بسوز

در نگاهِ خویش پنهان کن مرا
تا نبینم من سپیدی را به موی
از من و از درد تنهایی مگو
با من آخر از چه داری گفتگوی

سهمِ من از زندگی تنها تویی
لحظه‌هایم با نگاهت پاک شد
قد کشیدم عاشقی کردم ولی
دامنم از گرد پیری چاک شد

آه ای بیرحم یاد آورده ای
 سالهای پیش از این سیمای من؟
 مویم از ظلمت سیه تر می نمود
 یادت آید صورتِ زیبایِ من؟

حال با من مهربان شو آینه
 رنگ پیری را بگیر از روی من
 بار دیگر خود جوان بینم به تو
 وین محبت می شود داروی من

من ترا خواهم شکست ای نارقیق
 تا نبینم در تو عمری را که رفت
 گر مرا خواهی جوان سازی بساز
 ورنه گیرم انتقامی از تو سخت!

وقتی گیسویت در دستان مهربان نسیم شانه هایم را نوازش می کند ، انگار رویاهای
دوردست در نگاهم به باور می رسند.

بوسه ابریشمی...

یکنفر با کوله باری عاطفه
در مسیر غربتم پیدا شده
کور سویی شمع دلگیر اتاق
همچو ماهی در شبم زیبا شده

یکنفر با چشمهای شبنمی
شانه ام را آبیاری میکند
مهربانی را چو بارانی لطیف
بر کویر سینه جاری میکند

این تو هستی خوب من تنها تویی
دست ازین دلخسته هرگز بر مدار
اشکی دلتنگی نمی گیرد حضور
با تو زیبا شد برایم روزگار

بعد بارانی ز قلبی مهربان
یکنفر پیدا شده از آسمان
غصه هایم را هراسان کرده است
عاشقی همرنگی یک رنگین کمان

من چه خوشبختم ازین دیوانگی
 در رگ و خونم تو میجوشی بین
 گل از ایجاز نگاهت غنچه شد
 پیش عطرت رخ بپوشد یاسمین

من نمی میرم کنون رویین تنم
 تا تو با لبخندِ زیبا پیشمی
 عاشقِ شلاقم از گیسوی تو
 بوسه های نازک ابریشمی

وقتی از تو می‌نویسم انگار در بند حقارت همان کلماتی اسیرم که روزی در دام من بودند!
آخر مگر به نالهٔ این قلم میشود ترا به تصویر کشید؟

گریهٔ مادر...

وقتی که چشمِ تو می‌بارد از غمی
گویی خدا ز زمین رو گرفته است
دنیا بدونِ نگاهِ مقدّست
با مرگی عاطفه‌ها خو گرفته است

مادر تو از چه تباری که آسمان
مبهورت و سعیتِ اندازه‌های توست
لطفِ نگاهِ صمیمانهٔ خدا ...
مهمانِ خندهٔ دیر آشنایِ توست

آری شنیده‌ام به روایت که گفته اند
باشد بهشتِ برین زیر پایِ تو
اما تو خود بهشتی و این گفته نابجاست
جایی و رایِ بهشت است ، جای تو

آخر چگونه با قلمِ ناتوانِ خود
 در قالبی ز سخن ها بیارمت
 سوگند می خورم به همان موی روشنت
 بیش از زلالِ نفس ، دوست دارمت

از برکتِ قدمت روزگارِ من
 لبریزِ معجزه‌های نگفتنی ست
 می خواهمت که بمانی کنارِ من
 مهرِ تو مثلِ سرودی شنیدنی ست

وقتی که از تو به خویش آشنا شدم
 قدرِ توِ گوهرِ یکتا شناختم
 آن دم که خانهٔ زیبای عمر را
 بر پایه‌های دعای تو ساختم

ای باغبان وفا ، آیهٔ امید
 از رنجِ دوری من گریه سر مکن
 با اشک نم نم و اندوه عاشقی
 بارِ گناه مرا بیشتر مکن

می‌آیم از دیارِ غریبان اگرچه باز
 شاید ز هرزِ کلامم هرس شوم
 جانم فدای تو و خاکِ آن دیار
 حتی اگر که رها در قفس شوم

آه که چقدر شبهایم بی حضور صادق تو طولانی اند ، نمی دانم اگر حتی یک دقیقه به این انتظار اضافه شود ، آیا نفس هایم باز هم به همین پراکندگی می آیند و میروند ؟ نه ! تو می دانی که این ظلم بی شک مرا خواهد کشت.

یلدا...

گاهی کنار پنجره سرد این اتاق
حتی عبورِ خاطره هم غیرممکن است
می میرم از تالم بی ترانگی
وقتی که یاد تو تنها مُسکن است

می بارد از دریچه چشمان خسته ام
اشکی به گرمی عشقی که خواب بود
قلبم مدام ز غم ها مکندر است
با اینکه لطف نگاهت سراب بود

گویا سکوتِ غم انگیزِ کوچه هم
درگیرِ شرمِ شکستن نمی شود
لطفِ بلوغِ محبت ، بهانه
ایجادِ معجزه در من نمی شود

نقشِ غباری از تو درین آشیانه نیست
 اینجا شبانه گرده غم می پراکنند
 طبلِ حکایتِ رسواییِ مرا
 تا روشنایِ سحرگاه می زند

باید رها شوم از بندِ این قفس
 اما کجا توانِ پریدن میسر است؟
 جایی که پنجرهٔ آسمانِ من
 در بندِ وحشتِ بیدادِ آذر است

دیگر خدا هم ازین خانه رفته است
 من ماندم و هزار عذابِ نگفتنی
 آخر چگونه - رها - یت نفس کشد
 در شهرِ این همه کابوسِ آهنی؟

شاید غروبِ نفس‌های متمدن
 فصلی دوباره بسازد درین دیار
 یلدا برای من اینجا همیشگی ست
 شبها بلند و ثانیه‌ها غرقِ انتظار

خداوندا... وقتی مرا غرق در گناه می بینی و دم نمی زنی، با خود می گویم یعنی خدایم تا این حد بیرحم است که مرا به خویش وانهاده و راه گشایم نیست؟! اما آن هنگام که به زنجیر ادیانی که به دست بندگان ساخته شده گرفتارت می بینم تازه در می یابم چقدر از حماقت انسانها دلگیری که از روح خویش در کالبدشان دمیده ای و باز هم حقیقت وجود تو را درک نکرده اند و تازه می فهمم که چرا از آدمی رخ می پوشی و به زبان اشاره سخن می گویی .

محبس ...

خداوندا تو می دانی ، که با یاد تو دلشادم
درین بیقوله ایمانم ، نخواهد رفت از یادم
مرا در خیل رسوایان چه شوقِ زندگی کردن!
بیا جانم بگیر امشب که بر باد است بنیادم

مرا چشمی گناه آلوده ، کز اشک است دریایی
خلاصم کن که می سوزم از این احساسِ تنهایی
زمن هر شب فغان وز تو ، نباشد گوشه چشمی
چه دشوار است اصراری ، چو الطافی نفرمایی

خداوندا رهایم کن ، که روح خسته از بند است
بیا جانی بگیر امشب که از خشم تو خرسند است
ز مُشتی خاکم آوردی ، ز خاکم باز مُشتی کن
مرا یک لحظه آزادی ، همانا فعلِ لبخند است

قلم چون دست می گیرم ، کشد اندوه زنجیرم
 چنان پروانه می سوزم ، نباشد عذرِ تقصیرم
 چو ابیاتی روان سازم ، ورق دریا شود جانا
 مرا خوابِ رهائی ده ، مُقدّر ساز تعبیرم

ز مهرت گرچه گردیدم ، فزون از پیش رسوایت
 بیا و مرحمت فرما ، نبینم رویِ فردایت
 تو درمایی و ما درخود نشان از خویش می جویم
 بلوغِ جهل حاکم شد ، به ویرانگاه دنیایت

خدایا ز حمتِ جانی که بخشیدی توانم نیست
 امیدِ یک نفس دیگر به جانِ ناتوانم نیست
 به درگاهِ خطا پوشت اگر بد بنده ای بودم
 محبت کن کزین درگاه به غیر از این گمانم نیست

چه مظلومانه در چنگِ منِ انسان گرفتاری
 چه صبری در تو می بینم ، بدونِ هیچ اجباری
 در این دنیا که انسانش ، ترا در بند خود کرده
 رها را از چه می خواهی ، بدین محبس نگه داری؟

وقتی از تو می‌نویسم ، اشکِ دلتنگی مانند جویباری بر کویر سینه‌ام جاری می‌شود تا نفسی تازه کنم ، اما به ناگاه در بندِ خاطراتت چنان گرفتار می‌شوم که به انزوا پناه می‌برم و این چرخه ، زندگی مرا به کابوسی مبدل می‌کند که رهایی از آن تنها با حجم آغوش تو ممکن خواهد بود که تا ابد همچنان دور از دسترس است.

انزوا ...

نمی‌دانم چرا آیینه‌ها هم
از اندوه نگاهم می‌هراسند
غمِ دلتنگی و تنهایی ، انگار
مرا دیگر به خوبی می‌شناسند

غروبِ هجرتت در باورِ شب
سحرگاهِ مرا تاریکیِ آموخت
سکوت از جنسِ بیرحمی ، به تقدیر
لبِ فریادِ این افسانه را دوخت

چو رفتی خانه غرقِ انزوا شد
دلسم در امتدادِ اشک ، پژمرد
بلوغِ بغضِ بی‌من رفتنِ تو
مرا با خود به شهرِ غصّه‌ها برد

کنون در لحظه دلگیرم همیشه
 در این باغِ خزانِ زندگی نیست
 نمی فهمد کسی در باطنِ من
 دلیلِ اینهمه افسردگی چیست

نفس درگیرِ شرمِ سیئه مانده
 دگر روحم ندارد طاقتِ بند
 به لب های سخن پردازم اینجا
 نمی آید پس از مرگِ تو لبخند

فراموشی نمی جویم ز رویا
 بدونِ لذت از لالیبی تو
 گلِ شرم در این ویرانه پژمرد
 بدونِ صحبت از زیبایی تو

خدا پروانه ها را دوست دارد
 وساطت کن که شاید پر بگیرم
 رهایم کن، رها تا عجزِ پرواز
 نمی خواهم نفس از سر بگیرم



فصل دوم

قاب عكس



رہاتر از نسیم هنوز ہم بہ دیدارت می آیم! ہنگامی کہ خوابی نوازشت می کنم و آن زمان کہ می گیری با تو اشک می ریزم و دلتنگی ہایت را می شمارم... اکنون کہ آتش مرگ نتوانست عشق را در قلبم خاکستر کند ایمان آوردی؟ آخر دلہندم عشقی کہ حقیقت دارد برایش روح و جسم چہ فرق خواهد داشت؟

انتظار مقدّس...

پشت قابِ سردِ این پنجرہ ہا
 عمریہ منتظر رسیدنم
 تو قفسِ اسیرم از نبودنت
 عاشقِ دوبارہ پر کشیدنم

انتظارِ تو هجومِ وحشتہ
 واسہ دلتنگی لحظہ ہای من
 کوچہ در مسیرِ سردِ بیکسی
 بی تفاوتہ بہ گریہ ہای من

زندگی بدونِ حسّ دیدنت
 بہ خیالِ خامِ من نمی رسہ
 زجر ہر دقیقہ انتظار تو
 واسہ من یہ بایدِ مقدّسہ

بوی لبخندِ تو داره پنجره
 وقتی از کوچه تماشا می شدی
 خسته ز منونه می رسیدمو
 از نگاه شیشه پیدا می شدی

باز دوباره داره بارون میزنه
 کوچه ها خسته نمناکی شدن
 همه عقربه های ساعتی
 از غم نبودنت شاک می شدن

جای دستای تو یادگاریه
 دیدنش قلبمو داغون می کنه
 باغبان خیس این پنجره ها
 شبامو بازم چراغون می کنه

پشت قاب سرد این پنجره ها
 سهمم از مرگ تو ناباوریه
 نمی خوام به این حقیقت برسم
 شاید این بهونه بهتریه

گاهی با خود می اندیشم دلی که رنگِ غم بی تو بودن گرفته چه زیباست! بنگر که بی تو اگر چه خون می‌گیریم اما دلم هنوز دریایی ست، آری با رفتن تو چنانم که می‌سوزم اما روشنم، می‌گیریم اما بارانم! می‌بینی دلبندم حتی اگر اینجا هم نباشی هنوز همانم که دوست می‌داشتی.

پروا...

هنوزم یادِ اون روزا می‌افتم
که رفتی بی‌بهونه از بر من
تو رفتی عاشقی رو بردم از یاد
نرفت اما خیالت از سر من

حالا تنهایی از من در فراره
ولی بازم به امید تو موندم
تمام لحظه‌های بی‌تویی رو
به آتیشِ پریشونی کشوندم

دیگه بی‌تونگه‌ماه شب هام
قشنگیشو به تاریکی سپرده
هجوم روز و شبهای دوباره
منو از یاد بی‌رحم تو برده

تو زندان دلم چیزی نمونده
 تمام خاطراتم رفته از دست
 می خوام یک بار دیگه با تو باشم
 اگرچه این تمنا بچگونست

صدای پای بارون خیلی وقتا
 منو یاد تو میندازه شبونه
 بیا تا دل بگیره رنگ پرواز
 نذار خالی بمونه آشیونه

نگاهم منتظر مونده کجایی؟
 تنفّر از دلم بارش رو بسته
 نگو این قصّه رو صد دفعه خوندی
 همین حرفا غرورم رو شکسته

صدامم بی تو رنگِ کهنه داره
 بیا آوازمو دریا کن امشب
 نمی خوام بی تو این آوازو حتی
 بیا ای گل، بیا پروا کن امشب

تقدیم به آنان که به جرم اندیشه‌های سبزشان بی‌گناه با ظلم تبر در خون نشستند اما خاطره پرواز را در ذهن قفس تداعی کردند.

حریق سبز ...

پرنده مرگِ پروازت مبارک
تو قلب آسمون مردونه مُردی
نترسیدی از آماجِ گلوله
به ایهامِ رهایی سر سپردی

منم شوق پریدن دارم اما
دوباره آسمون درگیرِ مرگه
شقایق حارسِ اندیشه‌ی ماست
که دامنگیرِ رگبارِ تگرگه

نه تنها رأیِ ما رو پس ندادن
به ما گفتنِ یه مُشتی خارو خاشاک
به خونِ گرم و گلگونِ تو سوگند
که مار رو می‌کنیم از دوشِ ضحاک

اگرچه این جهنم خیلی وقته
 به جرمِ عاشقی دل می سوزونه
 تو زندونم ولی قسمت نباشه
 نمی مونه کسی بی آب و دونه

دلایمون پَرپَره امّا هنوزم
 تو قلبِ خاکِ ایران ریشه داره
 به پروازت قسم تا صبح صادق
 نفسها ضامنِ این انفجاره

حریقِ سبزِ این رویش تو بودی
 قفسِ پوسیده از تأثیرِ خونت
 به ایمانِ تو ظلمت رو گرفته
 چه موجی داده دریایِ جنونت

بخواب آروم سحر نزدیکه اینجا
 که پروازِ تو آغازِ دوبارس
 شبای سرد و نمناکِ اسارت
 هنوزم غرقِ تکبیرِ ستارس

پرنده مستِ آوازت مبارک
 شرابِ این شهادت بی اثر نیست
 خدایِ ما نگاهش بر زمینه
 نهالِ اشکِ مادر بی ثمر نیست

اگہ جرمہ ہمین چند خط نوشته
من عمری مجرمم با بی خیالی
قلم آیینہ قلب رها شد
به لطف انقلاب بی سؤالی

امشب با جام شرابی در دست به پیشوازت آمده بهترین ترانه ام را می خوانم و روی فرشی از گلها برایت خواهم رقصید تا بیش از همه مال تو باشم... آنگاه وقتی هنگام سپیده بیدار می شوی عطر مرا استشمام می کنی و لبخند می زنی و تازه به یاد می آوری که دیر گاهیست مرده ام! میبینی برای دیدن لبخندت چه راهی پیمودم؟

خاکستر نشین ...

نه ، انگار این حقیقت داره مُردم
مگه مُردن همین تنها شدن نیست؟
تو این ویرونه دیگه خیلی وقته ...
کسی دلواپسِ غمهای من نیست

نشد رویا حقیقت رو ببینه
نمونده فرصتی جز یک بهانه
دلَم می سوزه از حرفِ نگفته
که جامی مونه تو قلبِ ترانه

به خاکستر نشسته شوقِ بودن
قفسِ حال و هوایِ خونه داره
خدایِ آسمون خوابیده شاید...
که شب هم مونده اینجا بی ستاره

دیگه ارزش نداره زنده باشم
 اگه حُرْمِ نفسها تم یه رویاس
 سحر جا مونده این شب موندگاره
 چه جای صحبتِ کابوس فرداس؟

حریقِ شمعِ این ویرونه دیگه
 نفس هاشو به رفتن می فروشه
 تو ظلمت بی نگاهِ صادقِ تو
 چه فرقی داره دنیا زیرو رو شه؟

نه انگار این حقیقت داره مُردم
 مگه مردن نگفتی مثلِ خوابه؟
 تو خوابیدی منم خوابم گرفته...
 یه وقتایی همین خوابم سرابه

گاهی برای اینکه ثابت کنیم ماندنی هستیم می رویم، اما تو خوب می دانی که من هرگز ازین شوخی ها نمی کنم.

خدا حافظ ...

کی باور می کنه این اتّفاقو؟
یه تصمیمِ بزرگه خیلی ساده
کی میفهمه که پشتِ این تظاهر
چقدر اندوهِ دل کندن زیاده

کنارِ این نگاهِ بی تفاوت
پُرم از واژه های غم گرفته
لبم می خنده روحم گریه داره
نگاهم شاد و دل ماتم گرفته

رها شو پر بزن اینجا قفس نیست
اگرچه بی تو امید نفس نیست
نمون این دردِ بی عشقی عذابه
مگه این عمرِ ارزون رفته بس نیست

بگیر این دفترِ شعرو بسوزون
 چی مونده جز همین چند خط نوشته
 برو حالا که قلبت پیش من نیست
 دیگه فصلِ تحملِ ها گذشته

خدا حافظ پریرویِ دل آزار
 که من بیزارم از تقدیر و تکرار
 برو این واپسین دیدار ما بود
 خدا حافظ برای آخرین بار

نگاه کن این همان حلقه زیبای نامزدی نیست؟ همان وقت که دور گردنم حلقه شده بود باید حدس می زدم کار تو باشد.

خواهش ...

تو می پرسى چرا غمگینم اما
بدون این گریه ها دستِ خودم نیست
تو این فصلِ غم انگیزِ جدایی
دلیلِ اشتیاقِ غصّه کم نیست

تو قصدت رفتنه اما هنوزم
من اینجا دل از احساست نکندم
به یمن حرمتِ این عشق کهنه
سکوتم بوده فریادِ بلندم

چه آسون از محبتِ ها شکستی
مگه قلبت نگفتی مُردنی نیست؟
بمون با اینکه اجباری نداری
گلِ سرخِ رفاقت چیدنی نیست

رہا کن بغض تنہا رفتنت رو
 بذار با گریہ آرامش بگیری
 تمنا می کنم اینجا بمونی
 آگہ از من می خوای خواهش بگیری

تو می پرسی چرا غمگینم اما
 نمی بینی خودت دل می سوزونی
 به تأثیر نگاهی بی تفاوت
 منو تا مرز مُردن می کشونی

بیا این اضطراب و راحتش کن
 بمون کابوس رفتن پر بگیره
 گناہم رو ببخش این بار آخر
 برای دل بریدن خیلی دیره

وقتی محبت تاریخ مصرف می‌خواهد، وقتی صداقت خود یک دروغ است، وقتی دوستی عین دشمنی است و آن‌گاه که عشق از حصار قفسی که ساخته‌ایم فراتر نمی‌رود، بیچاره من که در آرزوی جرعه‌ای وفازندگی را سر کشیدم.

خیانت ...

نترس از وحشت تنهایی من
تو هم با من به تنهایی رسیدی
خیانت کردی اما خیلی ساده
ازون دیوونه بازی دل بریدی

چرا حالا؟ نمی‌تونم بفهمم
نگو برگشتی و می‌خوای بمونی
دل من می‌گیره از خواب و خیالت
تو انگار از توهم در جنونی

لبت بوی کدوم لب رو گرفته؟
تنت حرم کدوم شب رو گرفته؟
بین بعد هزار بی‌آبرویی،
کی این ژستِ مودب رو گرفته

مگہ این اتّفاق سادہ ای بود؟
 حالا با یہ دوستت دارم تمومہ؟
 نگو دلواپسم بودی و حالا
 تنِ تب دارت اینجا پیش رومہ

نگو دل کنندت خوابو خیالہ
 همون اوّل کہ رفتی دل بریدی
 خودت انگار نمی فہمی ہنوزم
 من و عشقوبہ رسوایی کشیدی

لبت بوی کدوم لب رو گرفته؟
 تنت حُرم کدوم شب رو گرفته؟
 ببین بعد ہزار بی آبرویی،
 کی این ژستِ موڈب رو گرفته

تمومش کن با این دیوونہ بازی
 بہشت عمرمو ویرونہ کردی
 برو خائن نمیخواومت دوبارہ
 منم مثل خودت دیوونہ کردی

برو بخشیدمت با مہربونی
 دلم غمگینہ امّا رنگ دریاس
 تو قلبت جنس سنگہ بی مرّوت
 نمی فہمی چقدر آیینہ اینجاس

من شاعر نیستم! آری من می توانم شب را در یک جمله تعریف کنم، می توانم آسمان را به وسعت پرواز فریاد زخم و از زمین شعر سبزی بسازم به زیبایی عشقی که در سینه دارم. اما وقتی به چشمان تو می نگرم در بند کلمات اسیرم! آخر شاعری که از چشمان تو نمی تواند بنویسد که شاعر نیست.

دلیل ...

برای لحظه هام بهانه می خوام
 یه اتفاق عاشقانه می خوام
 یه حس تازه از محبتی نو
 برای گفتن ترانه می خوام

سکوتِ خونه بوی کهنه داره
 شبم سیاهه از غمِ ستاره
 دلم یه رویش دوباره می خواد
 بدون انتظار و استخاره

خیال خام و حسرتِ جوونی
 کویر و آرزوی مهربونی
 دوباره کوچه رنگ شب گرفته
 یه گمشده اسیر بی نشونی

یہ دفتر و یہ شعر خشک و خالی
 زمان اسیرِ دست بی خیالی
 یہ قہوہ طعمِ تلخیِ جدایی
 تفکراتِ خامِ انتقالی

برای زندگی بهانه می خوام
 دلیل گنگِ شاعرانه می خوام
 یہ قلب عاشقِ جنون گرفته
 محبت‌های خود سرانه می خوام

درسته فصلِ قحطی امیده
 که از من و ترانه دل بریده
 ولی بدونِ عشق و مهربونی
 توقع از زمونه هم بعیده

برای عاشقی بهانه می خوام
 یہ ائتفاق شاعرانه می خوام
 محبت استجابتِ نیازه
 همین یکی رو عاشقانه می خوام

باید دوباره با تو آشنا شم
 دوباره خالی از نگفته ها شم
 هنوز نمرده فرصتِ سخاوت
 باید حصار و بشکنم رها شم

حَتّی وقتی در کویر با لبانی تشنه به آرزوی باران نشسته ای از لطف آفتابی که ترا تشنه تر می‌سازد بی نصیب نمان.

ز نمونه ...

وقتی دنیا پُر جنگه
توی دستامون تفنگه
دلایمون همیشه تنگه
چقدر عاشقی قشنگه

همه آدم‌ها عجیب
آشناها هم غریب
آخ چه حالی داره اینجا
غم عاشقی خریدن

خونه‌ها چه سوت و کوره
همه خالی از حضوره
از ترانه‌ها گذشتن
یه عبور پر غروره

تو غروب بی قراری
 وقتی آسمون نداری
 آره می دونم چه تلخه
 که اسیرانتظاری

من و تو کجای کاریم
 لحظه ها رو می شماریم
 توی اینهمه سیاهی
 اسب غریبتو سواریم

شب و روزامون بهونس
 چه هوایی توی خونس
 نمی شه دوباره نو شد
 همه تقصیر ز منس

قفسِ سکتو بشکن
 توی فصلِ گل و آهن
 با نگاه مهربونت
 پربکش از اینجا تا من

پرواز کن با بالهای ذهن خود و اوج بگیر با زلال اندیشه هایت که پریدن تنها نه کارِ
فرشتگان است.

زندونی...

نگو از تلخی وحشت
نگو از سردی زندان
نگو از بوسهٔ باتوم
نگو از پستی انسان

اسیرِ غرَبِیتِ بندی
هنوزم گرچه می خندی
بگیر این میله رو پاشو
نگو از خونه دل کندی

تو سلّولی که تاریکه
نمیر از غصّه زندونی
تحمّل کن تو می تونی
تحمّل کن تو می تونی

بگو از وسعت پرواز
 آگه بالت به زنجیره
 که آتش زیر خاکستر
 فراموشی نمی‌گیره

کمی اونیور تر از دیوار
 نبردِ سنگ و آینه س
 تبر می مییره از لاله
 محبت دشمن کینه س

تو سلولی که تاریکه
 نمیر از غصّه زندونی
 تحمّل کن تو می تونی
 تحمّل کن تو می تونی

همه دنیا برای تو
 امید پر زدن داره
 نترس از زخم تنهایی
 که راهت پر طرفداره

تو سلولی که تاریکه
 نمیر از غصّه زندونی
 وطن از دستِ دیو شب
 رها میشه به آسونی

هرگاه به من بدی می کنی به تو لبخند می زنم، وقتی از تو خیانتی می بینم باز می خندم، می پرسی چرا؟ مگر دیوانه هستی؟ اما نمی دانی گاهی می شود با لبخندی بزرگترین گناهان را بخشید!، من با لبخندم حقیقت نهفته درین جمله را فریاد می زنم تا تو عشق را در چشم بر هم زدنی از نزدیکترین فاصله تجربه کنی.

سخاوت ...

تو عمقِ سرد دریایِ نگاهت
 چه وهم آلوده سرگردونی من
 تو آرومی ولی شاید نداری
 خبر از غصهٔ پنهونی من

به موجی از نگاهت بی تعلل
 به ساحل می خورم و بیرونه می شم
 ازین بی رحمی گنگ و قدیمی
 نمی میرم ولی دیوونه می شم

نمی دونی تو این دنیا چه تلخه
 محبت دیدن از روی ترحم
 چقدر سخته به جرم دل سپردن
 تو زخمی باشی از حرفای مردم

نمی دونی چه روزایی به شوق
گذشتم از هجوم صد ترانه
چه شب‌هایی کنار قابِ عکس
نوشتم قصّه های عاشقانه

نمی دونی چه آسون دل بریدم
به شوقِ با تو بودن از خدا هم
به لطفِ انتظار بی سر انجام
به درگاهش هنوزم روسیاهم

جدایی اتّفاق ساده ای نیست
تورفتی غصّه با من همسفر شد
یه عمره بی کسی جاتو گرفته
دعاهم التیامش بی اثر شد

تو با من همدل و صادق نبودی
ولی من با تو کوتاهی نکردم
نگاهم حسرت آینه شد که
دمِ آخر تو رو راهی نکردم

همه می دونن این حرفا بهونس
من و تو راهمون از هم جدا بود
تو این ویرونه بی رحم دنیا
کجا فرصت برای عاشقا بود؟

بخواب آروم که من بیدارم اینجا
فقط یک بوسه از این قصه باقی ست
تو رو بخشیدم از روی سخاوت
نگو جایی محبت اتفاقی ست

دیرگاه‌یست که سکوت تلخ ، تنها پل میان ماست . پلی بر روی رودخانه ای
خروشان از حسرت روزهایی که با هم نبودیم . اما من امروز از روی این پل بی وحشت
سقوط گذر خواهم کرد ، مگر به تو باز رسم تا شاید از این اتفاق جوانه عشقی بروید و
به درخت کهنسالی بدل شده ، بلکه آیندگان از پیکرش باز پلی بسازند به وسعت به هم
رسیدن . می بینی محبوبم ، هنوز دیوانه‌ خطر کردم.

سر مایه‌ تنهایی ...

بیا باور کن این تنهایی ماست
تو هم با من به تنهایی رسیدی
فقط تنهایی ما ، مال ما بود
تو اون روزای سردِ ناامیدی

مگه یادت نمونده با حسادت
نخواستن عشق ما سامون بگیره
نمی خواستن من و تو ، ما بمونیم
نذاشتن ریشه هامون جون بگیره

نمی شد با هم و با زندگی بود
یکی رو این میونه جا گذاشتیم
من و تو ما شدیم و زندگی رفت
نگو تنهایی رو تنها گذاشتیم

شب و روزای طولانی گذشته
ولی تنهایی ما، مال ما موند
نرفت این با وفا از خونۀ ما
نمی دونه کسی اّما چرا موند؟

نگو تنها شدیم ، تنهایی اینجاس
نمیذاره که ما تنها بمونیم
نرفته بعدِ عمری این صمیمی
همین باعث شده ما ، ما بمونیم

کنار مایه عمری زندگی کرد
ولی ما بین خود راهش ندادیم
حالا تنهایی مون رو می فرستیم
تا به دنیا بفهمونه که شادیم

من و تو ما شدیم و زندگی رفت
ولی ما زنده موندیم حتی بی اون
نگو تنهایی ما خیلی سخته
نمونده ماه پشت ابر پنهون

تو غربت با همین تنهایی تلخ
چه روزا و شبایی تازه تر شد
تو تنهایی دلامون ریشه دادو
صداقت این میونه بارور شد

صدای مهربونی رو شنیدیم
 درسته هیچکس این دوروبر نیست
 خدا اما نگاهش بر زمینه
 درخت عاشقیمون بی ثمر نیست

من و یادی ز تنهایی بهونس
 دیگه عمری ازین حرفا گذشته
 قلم فرسوده شد اما به جونت
 همین تنهایی ام اینجا بهشته

آنگاه که در نگاهِ روشنت که تنها بهانه ام برای زیستن است ، خویش را می
یابم گویی خوشبختی را در قالبِ شعری فریاد می زنم.

سرنوشت ...

ای نگاه تو یه ساحل
واسه کشتی غرورم
تو تالاطم شکستن
دلِ تو سنگِ صبورم

لحظه لحظه انتظارو
حسّ بودنت سوزونده
توی گوشِ دلِ تنهام
قصّه عاطفه خونده

بی تو دلگیرِ نفس هام
تو نباشی پر دردم
مثه فریاد تو کوهم
که نرفته بر می گردم

عشقی ما صحبتِ عمره
حرفِ بودن و نبودن
شوقِ موندن و نرفتن
مهربونی رو سرودن

با تو تانهایت دل
می شه عاشقی رو فهمید
وقت مرگم که تو باشی
می شه بی بهونه خوابید

معنی نابِ تمنا
گلِ نازِ خنده هاته
بغضِ دلتنگی ساعت
گذر از خاطره هاته

این تویی که موندگاری
من کنار تو بهشتم
تا نفس تو سینه مونده
به تو بسته سرنوشتم

افسوس، آن هنگام که به دست فراموشی ام می سپردی نمی دانستی هر بازگشتی آغازی دوباره نیست.

سنگدل...

اینهمه چشما تو بارونی نکن
 گریه بالطف محبت نعمته
 گرچه خیس گونه های نازکت
 سفره احساسِ تویی برکته

سنگدل درگیر برگشتن نشو
 توبه هاتم التیام سینه نیست
 بی تو در هر لحظه غمگینم ولی
 دل شکستن وحشت آینه نیست

با خیانت دل بریدی از من و
 باز بی رحمانه هق هق می کنی
 غرق دریای پشیمونی چرا
 ضجه در روح دقایق می کنی

قبا ب عكس كهنهء این خاطرات
 طرحی از اندوهِ یک دیوار شد
 عشقم از شرمِ خیانت های تو
 باز هم درگیر استغفار شد

اینهمه چشما تو بارونی نکن
 گریه تاثیرِ گناهِ کهنه
 گرچه مُردم از غمِ دلتنگیات
 خیلی وقته بی تو بودنِ راحتی

منتظر بودم پشیمونی کنی
 حیف دیر از غصه دلتنگم شدی
 بانسیمِ رفته برگشتی ولی
 بی سبب درگیر آهنگم شدی

گریه ها تو خرج این تنهانکن
 سهم تو از رفتن من شادیه
 گرچه تقدیرم به ناکامی رسید
 مرگِ من افسانه آزادیه

از همین راهی که برگشتی برو
 گوش کن پژواکِ رو بی حنجره
 سینهء این قبرو با چشما بکن
 تا هجوم مرگمو یادت نره

وقتی نگاه تو در مسیر پنجره لبخند خاموش شد، انگار تمام ستاره‌های آسمان زندگی من، شب‌هایم را فراموش کردند و اینجا دیگر بی لطف ماهتاب خیالت همیشه تاریک خواهد ماند

سوگند ...

قسم می خورم با تو تنها نشم
 یه کاری کن امشب نگیره دلم
 بمون این سکوتو فراری بده
 که من خسته از غربتِ فاصلم

قسم هامو بشنو قسم می خورم
 نذارم دلست بی قراری کنه
 چقدر از غرور خودم بگذرم
 که احساسِ سردت یه کاری کنه

نرو تا سحر هر دو با هم بریم
 نفس‌های من سهمِ دنیای تو
 منم بعدِ قهرِ تو راهی شدم
 گناهِ سفر کردنم پای تو

قسم می خورم با تو تنها نشم
 مگه می شه بعدِ توهم زنده بود؟
 منم مُردم اون لحظه که روحِ تو
 ازین جسمِ بیچاره دل کننده بود

چطور این حکایت رو باور کنم؟
 که بی من ازین آشیون می پری
 نگاهِ تو یخ بست و پژمرده شد
 گلِ صورتت زیرِ این روسری

بیا خنده هاتو دریغم نکن
 بذار اشک چشمامو دریا کنم
 نمی ترسم اَمّا قسم می خورم
 لباسِ سفر رو مُهیّا کنم

بمون ما هنوزم کنارِ همیم
 آخه بی مرّوتِ یه چیزی بگو
 بیا دستِ گرمِ رها رو بگیر
 به گورت ببر جایِ هر آرزو

کسی چه می داند، شاید از همان وقت که با لبخندی نوید بهاران را به قلبم هدیه دادی مال
تو بودم.

شوقِ نفس...

تو کدوم ترانه‌ای که زندگی
با نگاهِ تو به رویا می رسه
مهربونی از تو جاری می شه و
به لبِ خشکه تمنا می رسه
با چه واژه ای بگم دوستت دارم؟
پیشِ تو ترانه و صدا کمه ...
کاش می شد یکم شبیه من بشی
آخه من دوستت دارم یه عالمه
تو ترنم قشنگِ بودنی
منو با خودت ببر به آسمون
بیایا آواز منو بهونه کن
فاصله چیزی نمونده بینمون
سادگی با تو به معنا می رسه
یه نسیم پاک و بی‌آلایشی
بی‌تو بودنم محاله ممکنه
حسِ آرامشِ یک نوازشی
تو کدوم محبتی که صادقی
با دل همیشه مهربون من؟
مهربونی به تو غبطه می خوره

تویہ خورشیدی تو آسمون من
با چه واژه ای بگم دوستت دارم؟
تو شبیه خواب و رویای منی
گرمی شوقِ نفس‌های من و
هیجانِ گنگِ شعرای منی

هنوز هم باور نمی‌کنم که عشق هم می‌تواند یک روز تبدیل به عادت شود که مرا در کنار تو
به خوشبختی برساند.

عادت ...

به من عادت نکن شاید
هنوزم عاشقم باشی
چه اصراری به این داری
نتوونی لایقم باشی؟

سکوتِ خونه دلگیره
صدا درگیرِ زندونه
ولیی تقصیرِ چشما ته
که فریادی نمی‌مونه

خلاصم کن ازین وحشت
نمون با سردی عادت
چه فرقی داره کابوس
غمِ عشقِ تو با غربت؟

تو می دونی که احساست
 حریفِ جرأتِ من نیست
 ولی بیرحمیِ عادت
 جوابِ طاقتِ من نیست

نمی فهمم نگاهِ تو
 چرا رنگِ قفسِ داره ؟
 به من عادت نکن هرگز
 که احساسم نمی ذاره

ازین تکرارِ دورم کن
 برو وقتی نمی تونی
 برو با اینکجه معلومه
 ازین خود کرده دل خونی

دوباره قلبِ تنهاتو
 ازین اجبارِ راحت کن
 به من عادت اگه کردی
 همین جاترکِ عادت کن

وقتی از کنار رنگین کمان خیالی به سکوتِ این شهر سرد و تاریک می‌نگرم انگار از رنجِ
دل‌تنگی نفس‌هایم به شمارش می‌افتند.

غربت...

اینجا تو غربت زندگی
درگیریِ بال‌حظه‌هاست
تنهاییِ ام‌پر برکته
دنیا بـرات ناآشناس

سرما نمی‌ذاره نفس
راحت بـرات معنا بشه
امکان نـذاره لحظه‌ای
دنیا بـرات زیبا بشه

من باز دل‌تنگِ توأم
باز از تو دورم نازنین
این اشکِ خوشحالی نبود
بی‌وقفه می‌گیریم ببین

اینجا قشنگه بی کسی
قلبا همه از آه‌نه
هیچکس نمی‌فهمه تورو
با اینکه رنگاش روشنه

روز و شبا در یک سکوت
 عمرو حرومش می کنن
 انگار عذابِ لحظه ها
 جونو تمومش می کنن

من باز دلتنگ توأم
 باز از تو دورم نازنین
 این اشک خوشحالی نبود
 بی وقفه می گریم ببین

اما یه روزی غربتم
 عمرش به آخر می رسه
 من باز بر می گردمو
 رویا به باور می رسه

از غربت و من ماجرا
 اینجا زیاده گفتنی
 دلتنگ ایرانم ولی
 بی وحشت اهریمنی

من باز دلتنگ توأم
 اما بدون اشک و آه
 چیزی نمونده تا سحر
 شاید که باشم توی راه

اشک وقتی با حرارت گلوله در نگاهت موج می زند ، چه دلها که ازین اتّفاق خونین شده بر
آستان عشق به شهادت خواهند رسید.

غروب...

از ابری که تو چشمای تو می بارید
می شد راز دلِ دیوونتو فهمید
همون دریای مـوآج نگاه تو
که از یک ناخدای ساده می ترسید

تو بارون نگاهت غرق تشویشم
هنوزم زخمی تنهایی خویشم
تو هم بیتابی من رو نمیشناسی
منم مثل تو می بارم که خالی شم

عجب چشمی که با یک بوسه باریده
چه قلبی که ، از احساسی هراسیده
تو بی من ، من بدون تو، چه کابوسی
خداهم بیصدا انگار خوابیده

تو که طاقت ندادی رنگ دریا شی
در آغوشِ محبّت بی صدا جاشی
تو که با یک نسیم ساده می میری
چقدر سخته اسیر دست فردا شی

نمی تونم ببینم اشک چشمتو
 نمی خوام این غروب تلخ رویاتو
 منو دست فراموشی بده راحت
 چرا باید بمونه یاد من با تو؟

از ابری که تو چشمای تو می بارید
 می شد راز دل دیوونتو فهمید
 همون دریای موج نگاه تو
 که از یک ناخدای ساده می ترسید

در دل هر کدام از ما کودکی غرق بازیست، اما در آن هنگام که غرق خستگی می شود ما از معصومیت فاصله می گیریم.

فرشته های پاپتی ...

خسته ام ، خسته ازین شهر شلوغ
 خسته از ترانه های خط خطی
 خسته شرم فرو خورده شهر
 واسه فرشته های پاپتی

سر چهار راه بزرگ انتظار
 یکی داره گل فروشی می کنه
 اون یکی روزنامه دست گرفته و
 بی بهونه بازیگوشی می کنه

یکی بایه منقل و چند تا ذغال
 داره اسفندارو آتیش می زنه
 نمیدونه با تموم بچگیش
 که دلیل بغض هر روز منه

یکی پشتِ مادرش بسته شده
 دو سه ماهیه به دنیا اومده
 انگاری مرده تکون نمی خوره
 قرصاشو خورده که اینجا اومده

همه بی تفاوتن به گریه هاش
 هرکی فکرِ کار و بار خودش
 انگاری شونۀ سفت مادرش
 واسه هق هقش شبیه بالشه

یکی با دست سیاه و کوچولو
 فالِ گردوها رو تعارف میکنه
 انگار این بادوم تلخو جامعه
 نرسیده به دهن تف میکنه

یه چراغِ قرمز و یه معطلی
 یه هجوم و التماسِ بی هدف
 باید این کارو تمومش بکنن
 تا کتک نخوردن از یه بی شرف

یکی نیست بیاد یه کاری بکنه
 خودمون هزارتا دردسر داریم
 جیبا غرق اسکناسم که باشه
 از شون بی التماس نمی خریم

توی این شهر کثیفِ غرق دود
 این فرشته ها چه زجری می کشن
 هیچکسی نیست که یه کاری بکنه
 تا ازین بارِ زمونه خم نشن

بغض هر روزِ من این بهونه ها س
 غصّه خوردن از همین شهرِ حرّیص
 این همه دردِ نگفتنی کمه ...
 باز میگن شعرای غمگین ننویس

خسته ام خسته ازین شهر شلوغ
 خسته از هجوم بی عدالتی
 نمی تونم که نفس بگیرم از
 غصّه فرشته های پاپتی

دیشب هم پیش از آنکه بخوابم باز نوازشت کردم ، تو هنوز هم می خندیدی اما حرفی نمی زدی . من از احساس هر شبم با تو گفتم و تو مثل همیشه فقط مرا نگاه کردی و این افسانه تنهایی به سرانجامی نرسید ... می بینی تمام جوانی من با همین تقدس نگاه خموش تو در قالب این عکس گذشت.

قاب عکس ...

نمیدونی چه سخته دل سپردن
به تصویری که اینجا توی قابه
تو می خندی ولی حرکت نداری
همین لبخند بی روح عذابه

به عکست دل خوشم اما چه فایده؟
حضورت لمس شب های دوبارس
بدون حس زیبای نگاهت
حریم گنگ شعرا بی ستارس

شبا با بوسه نرم نوازش
تو رو بیرون میارم از دل قاب
تو بیداری کنارم غرق خواهش
من و ناباوری درگیر یک خواب

همین عکس از تو مونده یادگاری
 که ساعت وقتِ چرخیدن نمرده
 خیالِ روشنی پروانه‌ها مو
 به دستِ ساده انگاری سپرده

رها شوقاب چوبی رو تو بشکن
 بگو افسانهٔ عشقی تو با من
 به یاد لحظه‌های خوب دیروز
 بساز امروز مو با شوق بودن

نمی‌دونی چه تلخه دل سپردن
 به رویایی که با من زندگی کرد
 گذشتی، خیلی ساده دل بریدی
 نگاهت با دلم دیوونگی کرد

حضور ساکتت بی قصد قبلی
 وجودِ قابو درگیر خودش کرد
 امون از غربتِ خاموشی تو
 که بی زحمت منو پیر خودش کرد

تمام سرنوشت من همین بود
 یه قابِ سرد و یه تصویر خالی
 نگاه مهربونی حین لبخند
 منو رسوایی عشقی خیالی

چراغ به دست گرفته ام تا در تاریکی دلت راه را بیابم اما اگر این فانوس هم رنگ خاموشی گرفت رهایم کن! می خواهم همین جا بمانم تا شاید از قلبت کمی تیرگی به یادگار ببرم.

مرگ احساس ...

لحظه رفتن تو برای من
 غربت مرگ دل و ترانه بود
 فرصت رها شدن ازین قفس
 واسه تویه حس کودکانه بود

آسمون قصه بارونی شد و
 آشیونمون اسیر غصه شد
 فکر من موندن و آرزوی تو
 در تکاپوی سفر خلاصه شد

بغض تو گلو نمیذاره نفس
 پر بگیره تا به ابرا برسه
 تونمی مونی که با تو زندگی
 به لب جاده فردا برسه

شده عشقمون اسیرِ انتظار
 سفرِ تو مرگِ احساس منه
 بی تو این صدا برام جهنّمه
 که ترانه ها رو آتیش می زنه

بازخدا نگاهشو ازم گرفت
 که تو اینجوری با من تامل کنی
 تازه با اینکه نمی مونی ، هنوز
 داری با دلم مدارا می کنی

نگو عاشقی نمونده رو زمین
 من هنوز قدر یه دنیا می خوامت
 حالا داری دلتو پس می گیری
 ولی من بیشتر از این ها می خوامت

وقتی به آهستگی دستم را فشرد و به گرمی در چشمانم نگریست ... وقتی با لطف لبخندی
 مرا میهمان ستارگان کرد و سخت در آغوشم کشید تا در چشم بر هم زدنی بوسه بارانم کند ،
 احساس کردم بی تقدّس عشقی که کنون به خاک هوس افتاده دیگر دوستش ندارم.

نامه ...

وقتی آسمون ترک خورد
 نامه تو گرفتم از باد
 عطر دستاتوشنیدم
 تا نگام به خطّات افتاد

مثه ظلمی که به گلبرگ
 بوسه های ژاله کرده
 کاغذ و نم اشکات
 بدجوری مچاله کرده

نمیدونم که کجایی
 بی حضور صادق من
 بی تو طعم گس گرفته
 لذتِ دقایقِ من

سردی خاطرہ بی تو
 منجمد کردہ نفس رو
 بس کہ در بند تو بودم
 عاشقم کردہ قفس رو

حَقِّ مَن نَامِه نَبُودِه
 بعد ازینہمہ صبوری
 باورم نمی شه انگار
 تو ازم یہ دنیا دوری

نکن این شکنجہ ہا رو
 گرچہ بی تو خیلی تنہام
 جای خالیِ تو بسّہ
 من دیگہ نامہ نمی خوام

اگہ بی ستارہ موندی
 دلّم اینجا شدہ خاموش
 سفرت سلامت امّا
 یاد من تو را فراموش

وقتی قصد پرواز می‌کردی نگاهت در آشیان همهمه‌ رهایی را برانگیخت و حالا آسمان پوشیده از مرغانی ست که پرواز را نمی‌ دانستند.

ندای رهایی ...

وقتی گلوله بی هدف
 قلب تو رو از هم شکافت
 دشمن شکست از وحشت و
 جنبش امید تازه یافت

اون لحظه چون دادنت
 دنیا سراسر درد شد
 فرزند ترسوی وطن
 شلاق خورد و مرد شد

از قطره‌های خون تو
 یکباره طوفان شد ندا
 چشمای تو اسطوره
 پرواز ایران شد ندا

راحت سفر کن خواهرم
 اینجا کسی خوابیده نیست
 مرگ پرستو لحظه ای
 بر عاشقان پوشیده نیست

راهی نمونده تا سحر
 شب از ستاره پر پر
 سبزینه آینه ها
 از بون قفس رو می خوره

مشت من و تکبیر ما
 چیزی و رای کودتاس
 از قلب خاک حادته
 رشید شقایق بی صداس

با تو هر آینه خوشبختم، نگاهت را از من مگیر.

نهایت دل ...

زندگی با تو قشنگه مئه رویای شیونه
یه امید سبز و جاری یه سوالِ عاشقونه

تو کی هستی که دلِ من، زیر پایِ تو نشسته
مهربونی ریشه داده، فقلِ این قفس شکسته

تو چی هستی که تمنا لحظه رسیدنِ توست
هیجانِ زنده بودن، بار دیگه دیدنِ توست

نم بارونِ نگاهت، دلِ آسمونو لرزونند
اثرِ لطفِ حضورت، تو بلوغِ این صدا موند

دل و بیرون شده من همه حرفش تو شدی باز
با تو پر گرفته شعرم مئه حسِ گنگِ پرواز

تو کدوم بهار سبزی، تو کدوم هوای نابی
یه صداقتِ قدیمی، یه سوالِ بی جوابی

با تو تا نهایتِ دل همیشه احساسو صدا زد
یه تلنگر از محبتِ به دلِ فرشته ها زد

وقتی محبت به زنجیری بدل شد و برگردنت آویخت ، وقتی عشق را بر صلیب کشیدی تا
تماشایش کنی ، و آن هنگام که از دلبستگی قفسی ساختی و از خود نگاهبانی ... خوشا به حال
من که از دایره عشق پا پس کشیده ام.

وداع رسمی ...

بیا بشکن سکوت تلخو امشب
که من فردا ازین ویرونه رفتم
بمون تا لحظه درگیر عذابه
بمون تا من خداحافظ نگفتم

کی باور می کنه این اتفاقو
که آسون از نوازش ها شکستی
به کی باید بگم با بی خیالی
رو این احساس صادق دیده بستی

نمی دونم کدوم چشم انتظاری
می تونه جای خالیتو بگیره
قفس بی شوق آب و دونه تو
برای زنده موندن بی اسیره

نمی دونم کجا کارم غلط بود
 که این حکم از تو تقدیم دلم شد
 چه ابری با چه تصویری از اندوه
 نم اشکِ شبِ بی حوصلم شد

دیگه تو غربتِ تنهایی من
 نمی گیره کسی از من بهونه
 تو این وحشت سرایِ دود و آهن
 کی از پروانگی دل می سوزونه

بیا بشکن سکوتِ تلخو امشب
 که من فردا از این ویروانه رفتم
 بمون تا لحظه درگیرِ عذابه
 بمون تا من خدا حافظ نگفتم

محبتِ اتفاقِ ساده ای بود
 ولی عشقِ تو اینجا یادگاره
 تو این ویروانه دلگیرِ قلبم
 کسی بعد از شما جایی نداره

شما گفتم که رسمی دل بگیرم
 نگویند از من و از عشق جایی
 خدا حافظ برای آخرین بار
 که از فردا شما هم بی رهای

فصل سوم
اننگ ساقی



تمام روز های عمرم را در آرزوی دیدارت انتظار کشیدم تا مگر لطف لبخندی از تو قلبم را روشنی بخشیده از تاریکی رهایم کند! افسوس حالا که رویایم جامهٔ حقیقت پوشیده زیر تلّی از خاک گرفتارم و با اینکه در دل از لطف دیدارت شادمانم، تو از غم مرگ من اشک می ریزی و غمگین در حسرت این اندیشه ام که باز باید برای یک لبخند تو بیقراری کنم.

اشک ساقی ... (به خواهرم ساقی)

قطره ای اشک ز چشم تو فتاد
 قطره ای پاک و زلال،
 قطره ای نرم و لطیف،
 شبنمی رنگ هماغوشی گلبرگ و نسیم،
 به درخشانی الماس و به شفافی سیم،
 - قلبم از دیدن اشکِ تو بلرزید و فسرد،
 به دلم اشکِ تو آتش زد و مرد
 و همین قطره مرا،
 تا به اعماقِ مصیبت زدگی با خود برد
 - حیف از آن قطرهٔ پاک
 که به راه غم عشق چو منی،
 بی سبب رفته به دیدار هلاک،
 بی گنه ریخته بر دامن خاک
 - بیخود این اشک مریز،
 بیخود این گنج نهان در نگهت را مفروش
 گر نداری تو دمی،
 تاب دیدار غمی را ز - رها -

دیده بیوش .

گریه بس کن تو دگر ،

گریه ات جانِ مرا چنگ زند ،

اشکِ تو مرغ گرفتار دلم را به قفس سنگ زند

- دیده را آب مده از غم دل

مکن اینگونه مرا باز خجل

که دگر طاقت چشمان تو را ،

که دگر طاقت آن دیده گریان تو را ،

که دگر طاقت رخسار پریشان تو را ،

من ندارم گل ناز

- پس بیا با من و با دوری راه ،

تا رسیدن به تجلی گه راز ،

تا رسیدن به بلندای نیاز ،

فارغ از هر غم و هر سوز و گداز ،

با غم سینه بساز .

- گریه بس کن تو دگر -

به آنانکه با یک اشتباه، فقط یک اشتباه... تمام شدند

آینه ...

سرد ، همچون پیکر آهن
 درد ، همچون تیزی چاقو
 گردشِ خشمی میان ما
 ناله ای از جنس جان او
 کاش فرصت بود برگردیم
 کاش قسمت بود روشنتر
 وای ازین تاریکی متروک
 اشتباه واضحِ خنجر!
 حال من ماندم به یک زندان
 حال او رفتست از دنیا
 حال کار از کار بگذشته
 در سرم صدها هزارا ما
 غصّه از اعماقِ دل خوردن
 مرگ، هر شب تا سحر مردن
 باز یک تکرار بی معنی
 باز غمگینانه غم خوردن
 کاش، صدها کاش و صد افسوس
 چشم، خونین از گزند اشک
 باورم بامن نمی سازد
 هیچکس با من نریزد اشک

التماس، اما نمی بخشند
 ترس، تن پوش و لباس من
 یک طناب از جنس نابودی
 جمله در فکر قصاص تن
 کاش می شد در زمان برگشت
 کاش می شد فرصتی نو داد
 کاش، تنها کاش و دیگر هیچ
 عاقبت خشمی مرا لو داد
 آینه، خود را ببین در من
 لحظه ای یک اشتباه و بس!
 قاتل و مقتول بسیارند
 می تواند جای ما هر کس!

خورشید در سیمایت خموش است، دیده بگشا تا زرافشان کنی ظلمت این شبهای بی ستاره را .

شعر تنهایی ...

باز هم یک روز دیگر ، باز هم تنهایی من
 شب که خوابیدم گمان بردم کنارم می خرامی
 روز ها در انتظارت وه چه طولانیست!
 وای اگر این انتظار لعنتی اینگونه باشد سخت و پیوسته
 چه می ماند ز من در انتهای من؟
 تفکر از میان رفته ، من اینجا سخت تنهاییم
 باز هم یک روز دیگر ، باز هم تنهایی من
 شب که خوابیدم گمان بردم کنارم می خرامی
 آفتاب صبح هم بی روی تو تاریک تاریک است
 مرگ بی رحمانه می آید ... نزدیک نزدیک است
 نمی دانم کجای این ندیدن انتها دارد؟
 به من نزدیکی اما در کنارم نه!
 تو امید منی و در دیارم نه!
 خدا انگار خوابیده
 کسی ما را نمی بیند؟!
 عجب تاریکی سردی ! عجب اندوه پر دردی!
 باز هم یک روز دیگر ، باز هم تنهایی من
 شب که خوابیدم گمان بردم کنارم می خرامی
 باز هم یک لحظه یک رویا و صبحی دیگر اما آه ...

باز هم تنهای تنهایم
 میان این هیاهو با تمام رنگ و طعم دلپذیرش باز تنهایم
 نمی دانم که تا کی باید این اندوه را در دل نگه دارم
 خدایا قدرت طغیان من پس کو؟
 خدایا در گلو خشکیده فریادم!
 خدایا بنده نا شکر بودم من؟؟؟
 نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم
 فقط دیگر نمی دانم...

باز هم یک روز دیگر، باز هم تنهایی من
 شب که خوابیدم گمان بردم کنارم می خرامی
 حیف شد ای کاش عمرم باز می گردید
 کاش من یک بار دیگر نوجوان بودم
 و در روز خوش دیدارمان، آن روز رویایی
 که دستت را فشردم از سر احساس
 دیگر تا ابد هرگز فراموشت نمی کردم
 کاش تا یک بار دیگر بوسه بر رویت زدم
 ای کاش...
 کاش تا یک بار دیگر شانه گیسویت زمم+++ ای کاش...
 کاش، صدها کاش
 تا یک بار دیگر با منت باشی
 باز هم یک روز دیگر، باز هم تنهایی من

وقتی از شادی می نویسم انگار اشک در چشمانم گواهی می دهد که دروغ نمی گویم.

شعری از شادی ...

غمی در چهره آینه پیدا بود ،
 و در یک لحظه گویی آسمان غرید
 صدای مبهمی در کوچه جاری شد
 که آنکه ماه هم از روی شب ترسید
 من آن شب خواب را در خود نجستم هیچ ،
 به شمع خانه گفتم گریه کن آری -
 قلم را آمدم حرکت ببخشایم ،
 سر اندیشه ام خم شد به دشواری
 به خود گفتم نباید غصه باشد هیچ
 دلم شعری ز شادی می سراید باز
 که از هر بیت ، لبخندی ،
 ببخشد بر نگاهی باز
 به هر زحمت که بودش قطعه ای گفتم
 نگاهش کردم و دیدم که غمناک است!
 نمی دانستم این مقدار غمگینم
 که قدری شادی از اشعار من پاک است!
 دلم خون شد غمم افزون
 نگاهم را ز خط کندم
 قلم را گفتم ای نالان
 چرا من بر تو پابندم

نمی دانم، نشد

- افسوس -

نگفتم شعری از شادی

به خود گفتم که ای شاعر

حرامت باد آزادی

نه، این نوشته ها کار من نیست، این تنها تویی که فریاد می زنی مرا و این منم که می نویسم
ترا که در جانم ریشه دوانده ای.

عشق یک افسانه نیست ...

دوستی پرسیده بود، عشق می دانی که چیست؟
این معمّا گفتنی ست؟
در نگاهت عشق را تفسیر کن، با قلمِ اعجابِ این افسانه را تعبیر کن
عشق را در شعرها زنجیر کن
با تمام خستگی، در نگاهم عشق یک افسانه نیست،
من به عشق از خویشتن گشتم رها
در دلم سودای سرسبزی به پاست، فارغم از قالبِ اندازه ها
عشق یک افسانه نیست،
عشق تقدیسِ محبّت های توست
کشفِ راز آفرینش از دلی، طعمِ جانفرسایی از لبهای توست
عشق یک افسانه نیست،
عشق آن گلبرگِ شبنم خورده ایست
کز بنِ عطرش سحر سرمست شد
کیمیایی کز قدوم برکتش، پادشاهی با گدا یکدست شد
عشق یک افسانه نیست،
یک نگاهِ مهربان مادر است، لطف لبخند نگاری بر در است
عشق در زنجیر شعر من نمی آید به تنگ
عشق این یک لحظه است

تا تو شاید در خیال شعرها لختی کنی ،
 اشک چشمان ترا روشن کند ، با دوصد غم فکرِ خوشبختی کنی
 عشق یک افسانه نیست ،
 عشق بوی گندم است ، رنگ فقرِ سفره های مردم است
 عشق از اندیشه می گیرد حضور
 عشق یک افسانه نیست ،
 شوق خاک و رویش سبزینه هاست
 عشق ، شکلِ شادی دیوانه هاست
 درکِ رمزِ صورتِ آینه هاست
 عشق ، همزادِ دلِ پروانه هاست
 عشق یک افسانه نیست ،
 عشق تاثیرِ نوازش کردن است
 تا دلی از غصه ای خالی شود ، با محبت باز خواهش کردن است
 عشق یک افسانه نیست ، نوش داروی بلوغ قلب هاست
 گردش رنگین کمان رنگ هاست
 پاک بودن از غبار جنگ هاست ، لذت از زیبایی آهنگ هاست
 عشق باران است و باران روشنی
 عشق یعنی مهر بی ما و منی
 انتظار رویش آلاله از ، جسم یک گلدانِ سردِ آهنی
 عشق یک افسانه نیست ،
 عشق را در خویش باید یافتن ، در نگاه کودکِ کان پرداختن
 این قلم یارای تفسیری نداشت
 من اگر از عشق خواهم گفتنی ، صد کتاب امروز می باید نگاشت

آری لطافتِ عطر تو را در هیچ گلی یافت نمی توان کرد .

عطر پریا ... (به خواهرم پریا)

پریا،

عطرِ تو جانِ مرا مست کند ،

بوسه بر گونهٔ تو ،

قلبِ تب دارِ مرا ...

با نفس های دلِ باغچه یکدست کند ،

گیسوانت پریا ،

شمه ای از گلِ مریم دارد

این غمین شاعرِ دلخسته رها ،

در کویرِ نفسش ،

عطر تو را کم دارد .

به دلِ نازکت ای غنچه قسم

عطرِ تو مُشکِ ختن ، نافعِ چین است مرا

لحظه ای روی تو را بوسیدن ،

یا شمیمِ گلِ گیسوی تو را بویدن ،

به خدا عشق همین است مرا .

تو لطیفی و سبکبالِ چو پر

در کتابِ دلِ تو ،

عاشقی همچو رها بوده مگر؟

و کنون اینجایی ،

فاصله بینِ من و عطرِ تو کمتر شده است

لبِ من ،
 بعدِ بوسیدنِ روی تو عجب ،
 پاک و معطر شده است !
 دلِ من ، با تمام هیجانی که در اوست ،
 وسعتی دارد اندازهٔ دریا
 و در این لحظهٔ زیبا که در آن ،
 دیده جاری شده از خاطره ها
 والهٔ عطرِ تو هستم ، پریا

هنوز هم وقتی به یاد لبخند تو می‌افتم، می‌گیرم! آخر اگر به ظلم محبت نمی‌کشتمت حالا باز هم می‌خندیدی و شاید در دل از عشق فریاد نکرده‌ام خرسند بودم.

مرگ گل سرخ ...

ای نگاهِ تو دو صد جلد کتاب،
 نازنینم گلِ سرخ،
 با توأم ای همه زیبایی ناب
 تو که در گلدانی، پشتِ این پنجرهٔ بسته و تب دارِ اتاق،
 خسته از نور چراغ،
 چند روزیست کمی غمگینی
 و ز گلبرگ نواز شگرِ تو،
 نرسد رایحهٔ تسکینی
 غمت از چیست بگو... که به هنگامِ سحر
 ز بلوغِ قدمِ شبنمِ تر می‌گیری،
 و دگر خاصیتِ معجزه در یادِ تو نیست؟
 و شمیمی ز نفس‌های خدا،
 در صمیمیتِ فریادِ تو نیست؟
 آخر از من ز چه رو رنجیدی؟
 نکنند از من دلخسته خطایی دیدی
 که پس از آنهمه طنازی پروانه فروز،
 پس از عمری که مرا یار بُدی هر شب و روز،
 رخ بپوشیدی و پروانگی آموخته‌یی.

یاد دارم که ترا، در هیاهوی خیابان شلوغ
 بخریدم ز یکی دخترک خسته که در سرما بود
 گرچه او زیبا بود
 تو به داستان قشنگش پر از اصرار شدی
 شاخه‌ات را به رها تعارف کرد،
 و تو را من به پیشیزی بخریدم که مگر
 شب به یک نان و نوایی برسد آن کودک
 و ترا در قفسم آوردم،
 به تو چون گوهر کمیاب محبت دادم،
 تا کنارم باشی، بلکه یارم باشی
 و درین خانه خلوت به نگاه تو کمی
 رنگِ تنهایی من پاک شود.
 ولی افسوس که تو،
 راه پُرمردگی آغاز نمودی
 و من از ماتم مرگِ تو کنون غمگینم،
 و هنوز زنده‌ات می بینم
 و به خود می گویم
 من نبودم،
 که به تأثیرِ هوس جانِ ترا فرسودم
 کاش آن لحظه که در دست همان دخترک بیچاره
 غرق شادی بودی،
 من از آن وسوسه پوچ حذر می کردم
 و ترا از خطر خویش خبر می کردم

و تو حالا شاید ،
 در کف دست کسی می مُردی ، که به یادش بودی
 به نگاه دمِ مرگِ تو قسم ،
 که دگر هیچ گلی را نخرم
 و ترا ،
 در دلِ اشعارِ ترم زنده کنم
 و به آن کودکِ آواره برت گردانم
 دیگر آسوده بخواب ،
 و بگو ،
 که پس از اینهمه پستی
 تو رها را به دلِ نازکِ خود بخشیدی !

وقتی بغض اندوه گلویت را می فشارد، آن دم که چشمان تو اشک‌هایت را به جرم جاری شدن به بند می کشند و لحظه‌ای که سکوت نفس‌های تو به رهائی محتاج است، به راستی چه چیز جز شعرهای من می تواند شاه کلید این قفل سنگین باشد؟

شاه کلید ...

امشب از اندوهِ عریان در نگاهت سخت غمگینم
 در دلِ دریای چشمانت،
 چه طوفانی ست!
 اشک در متنِ نگاهِ مهربانت، باز زندانی ست
 امشب اینجا در بلوغِ غربتِ این خانهٔ تاریک،
 من تو را با بغضی از جنسِ شکستن در قفس دیدم
 از نگاهت سخت ترسیدم،
 گرچه شاید با تمامِ سادگی‌هایت
 باز هم بیهوده رنجیدم
 تا کی این افسانه تنهایی ات را می نویسد بغض؟
 گریه کن شاید نفس‌هایت رها گردند،
 شاید این حجمِ کدورت نیز،
 پر بگیرد با گلِ لبخند
 باورم کن
 با تمام رنج‌هایم غرقِ اصرارم
 باورم کن مهربانِ من،
 من تو را اندازهٔ گل‌های شب بو دوست می‌دارم

گریه کن، آخر مبادا خانه ای خلوت
 از دلت عشق مرا بیرون کند روزی
 گریه کن،
 شاید ازین جادویِ شورانگیز
 در شبِ تارم بیافروزی
 با من ای همخانه بی‌رحمی نباید کرد
 من دلی دارم که با یک غصه می‌میرد
 گرچه خاکستر شود حتی اگر اینجا،
 شعلهٔ عشقِ تو در جانِ نحیفش رنگِ خاموشی نمی‌گیرد
 اشک‌هایت را خریدارم،
 گریه کن دیوارِ اندوهت فرو ریزد
 گریه کن از لطفِ دلتنگی،
 گریه کن عاشق نمی‌بازد
 گریه کن تا شعرِ غمگینم
 شاه کلیدی از برای قفلِ چشمانِ تو می‌سازد
 بشکن این تندیس بیزاری
 گریه کن تا دوست می‌داری
 با رهایت مهربانی کن
 گریه کن بی‌هیچ اجباری

همانطور که در پیش گفتار این مجموعه اشاره کردم درک خواننده از شعر همواره تابعی از پیش فرض‌های ذهنی اوست، اما شاعر هم هنگام خلق یک اثر ذهنیات خود را به تصویر می‌کشد و به عقیده من هنگامی که برداشت خواننده با درونیات شاعر همسو گردد شعر به بلوغ می‌رسد. در این میان دوست عزیزم دکتر آرش زندیان به جرأت یکی از معدود کسانی هستند که شعرهای مرا همواره در همان مسیر ذهنی که نوشتم می‌بینند به طوری که وقتی ایشان در مورد یکی از نوشته‌های من اظهار نظر می‌کنند احساس می‌کنم در مقابل آینه‌ای ایستاده‌ام که درونم را به تصویر کشیده است.

خالی از لطف نیست که در اینجا به یکی از این نقدها با قلم ایشان پردازم و از این دوست گرامی به خاطر همراهی و همدلی‌هایش تشکر کنم.

امیر ساقریچی متخلص به رها

یکم ژانویه دوهزار و ده / کلاگنفورت

نفس های بی دلیل

امشب کسی به سازِ دلم چنگ می‌زند
بیچاره، بیخبر، چه بدآهنگ می‌زند
گویی کبوتران دلم را غمی شگرف
در التهابِ قفس سنگ می‌زند

دلگیرم از هجوم نگاهِ تو در شیم
 می سوزد آفتابِ خیالِ تو در تبم
 در بند وحشتِ هذیانِ لحظه ها
 قفلِ سکوتِ گره خورده بر لبم

بیهوده دشنه به دیوار می کشم
 زنجیرِ زخمه بدین تار می کشم
 با جرمِ عاطفه بی عفو دفتری
 صدها غزل به سوگِ تو بردار می کشم

سنگِ غمت به سوی نگاهم کمانه کرد
 باز این میانه دیده دل را نشانه کرد
 از برکتِ قدمِ نفس های بی دلیل
 آتش کشید و شرر زد ، زبانه کرد

زنجیرِ خواب به اشکی دریده ام
 غمدیده گوشهٔ عزلت گزیده ام
 تعبیرِ حالِ مرا مرگ اگر کنند
 بیدارم آنچه کنون آرمیده ام

بیهوده سرزنشم می کنند زمان
 شاید خبر ندارد از اندوه عاشقان
 زنگارِ پیروی و سیمای زندگی
 چون غنچه عطرِ نگاهِ تو سرِ گران

کاش از توأم خبری بود اگر که بود
 بی پرده چشم تری بود اگر که بود
 طاقت نیارم اینهمه شب را به سادگی
 کاش از پی اش سحری بود اگر که بود

عمری به ظلم خیال تو سوختم
 قلبی شکستم و جانی فروختم
 شعری ز زخم -رها- می چکد هنوز
 لب را ز داغ سخن گرچه دوختم

امیر جان برترین هنر شعر است و خدا تمام این هنر را به تو عطا کرده است. به واقع زیبایی این شعر بسیار وسیع است و من سعی کردم بخشی از آن را در تعابیر دوگانه متناقض، که در انتها به یک نقطه می رسند بنویسم:

چهار مصراع اول

امشب کسی به سازِ دلم چنگ می زند
 بیچاره، بیخبر، چه بدآهنگ می زند
 گویی کبوترانِ دلم را غمی شگرف
 در التهابِ قفسِ سنگ می زند

مخاطب در چهار مصراع اول از یک طرف هنرمند است چون می تواند با دل غمگین نویسنده ساز بزند که در واقع نهایت هنر یک نوازنده نواختن هم فرکانس با قلب شنونده است و از طرف دیگر به هیچ عنوان بویی از هنر نبرده است چرا که چنگ بر ساز دل نویسنده انداخته است. نکته این است که هر دو تعبیر به علت بیان غم بی حد نویسنده بسیار بد آهنگ هستند و این نقطه تلاقی است.

چهار مصراع دوم

دلگیرم از هجوم نگاهِ تو در شبم
 می سوزد آفتابِ خیالِ تو در تبم
 در بند وحشتِ هذیانِ لحظه ها
 قفلِ سکوتِ گره خورده بر لبم

در اینجا نیز از یک طرف معشوق تمام شب را کنار نویسنده حاضر و بیدار است چرا که تمام شب را به نگارنده نگاه می کند (نگاه تو: نگاه معشوق) ولی خیال معشوق مدّت هاست که در بند نویسنده عاشق نیست. از طرف دیگر معشوق مدّت هاست که شبها کنار عاشق (نویسنده شعر) نیست (نگاه تو: نگاه عاشق به خیال معشوق).

در برداشت اول عاشق در تب ذهن غیر حاضر معشوق و در برداشت دوم عاشق در تب ذهن حاضر معشوق خود می سوزد که در هر دو صورت قفل سکوت بر لبان عاشق خورده است.

در چهار مصراع سوّم

بیهوده دشنه به دیوار می کشم
 زنجیرِ زخمه بدین تار می کشم
 با جرمِ عاطفه بی عفوِ دفتری
 صدها غزل به سوگِ تو بردار می کشم

زیبایی در این چهار مصراع به اوج خود می رسد. در بخش اول از یک طرف نوازنده عاشق لحظه ای از نواختن تار قلب خود دست بر نمی دارد و زنجیر وار مضراب را بر سیم تار ترانه می ساید و در برداشت دیگر زنجیر محکمی بر مضراب زده و مدّت هاست که دیگر تار خود را نوازش نمی کند. در بخش دوّم عاشق صدها غزل را بر دفتر خود همانند فرشی که بر دار قالی آفریده می شود نوشته است و از طرف دیگر عاشق صدها غزل را در ذهن خود به دار کشیده و دفتر هنوز سفید است. هر دو تعبیر در تار و غزل باز در این نقطه به هم تلاقی می کنند که همانند فرار از دیوارهای یک زندان با یک دشنه است.

در چهار مصراع چهارم

سنگ غمت به سوی نگاهم کمانه کرد
 باز این میانه دیده دل را نشانه کرد
 از برکتِ قدومِ نفس های بی دلیل
 آتش کشید و شرر زد ، زبانه کرد

در دو مصراع بخش چهارم نیز دو تعبیر زیبا از غم وجود دارد: غمی که در قلب عاشق است و غمی که در قلب معشوق است. در هر دو برداشت این غم مدّت هاست که وجود دارد چرا که چشمان نویسنده به علت این غم تشبیه به سنگی شده که در نهایت همانند برخورد سنگهای آتش زنه به قلب معشوق ، هم عاشق و هم معشوق را به آتش می کشد. سنگ دوم نیز در برداشت اول از قلب عاشق و در برداشت دوم از قلب معشوق آمده است. آتش ایجاد شده در تعبیر بسیار زیبای مصراع سوم زبانه کشیده است: نفس، با سکون روی ف، به معنی دو انسان(عاشق و معشوق) که بدون راهنمای عشق(دلیل) به اینجا رسیده اند(تعبیر پیر مغان) و دوّم با فتحه روی ف، به معنی دم و بازدم که بدون حجّت در حال رفت و آمد هستند. (همانند انسانی که از ابتدا تا انتهای یک زندان قدم می زند)

در چهار مصراع پنجم

زنجیرِ خواب به اشکی دریده ام
 غمدیده گوشهٔ عزلت گزیده ام
 تعبیرِ حالِ مرا مرگ اگر کنند
 بیدارم آنچه کنون آرمیده ام

در این چهار مصراع نیز تعبیر حیات عاشق به اوج خود رسیده است: از یک طرف این برداشت است که عاشق زنده است (اشک و بی خوابی مربوط به عاشق است) در گوشهٔ عزلت نشسته و آرام گریه می کند و از نگاه بیننده سوّم همانند یک فرد آرامی است که در گوشهٔ یک جمع نشسته است.

اما در این جا (با نگاه به کالبد عاشق) با یک تردستی هنرمندانه این امکان وجود دارد که عاشق مرده است، اشک و بی خوابی مربوط به معشوق است که بر سنگ قبری آرمیده و بیننده سوّم او را مرده فرض می کند و معشوق در گوشهٔ عزلت خود گریه می کند و عاشق از فضایی خارج از جهان این وقایع را می نویسد.

در چهار مصراع ششم و هفتم

کاش از توأم خبری بود اگر که بود
 بی پرده چشمِ تری بود اگر که بود
 طاقت نیارم اینهمه شب را به سادگی
 کاش از پی اش سحری بود اگر که بود

عمری به ظلم خیال تو سوختم
 قلبی شکستم و جانی فروختم
 شعری ز زخمِ رها - می چکد هنوز
 لب را ز داغ سخن گرچه دوختم

این هشت مصراع کاملاً در ادامه برداشت‌هایی است که از دو بیت قبلی می‌شود. در صورتی که بی‌خوابی و اشک مربوط به معشوق و مرگ مربوط به عاشق باشد این برداشت می‌شود که این چهار مصراع از زبان نگارنده آمده ولی اینگونه نیست و در حقیقت این دو بیت از زبان معشوق است که توبه بی‌اثر می‌کند و به زمان‌هایی که از دست داده است افسوس می‌خورد و آه می‌کشد و زخم عاشق بر قلب معشوق هویدا است. در صورتی که بی‌خوابی و اشک مربوط به عاشق باشد، اوست که به یاد زمانهای باطل از دست‌رفته و روزها و شبهایی که کام معشوق را از دست داده افسوس می‌خورد و توبه می‌کند و زخم‌رها همان زخم درون قلب عاشق است. نکته بسیار مهم در جمع‌بندی دو گانه کل شعر این است که در صورتی که مرگ گریبان عاشق را گرفته باشد، اشتباه از جانب معشوق بوده چرا که او توبه بی‌اثر کرده و در صورتی که عاشق زنده باشد، توبه مربوط به عاشق است. ولی باز هم هر دو تعبیر در بی‌اثر بودن توبه و زمانهای باطل از دست‌رفته به یک نقطه تلاقی می‌کنند.

با مهر آرش زندیان

دوبیتی‌ها ...

چون من کم نیست ، آری نیست هم کم
 که کم بودن نباشد غیر کم هم
 من ار هم کم بُوم ، کم هم ندارم
 همین کم هم ندارد از تو هم کم

ساغر به دستم و یاری چه خوش ادا
 آغوش گرم و لباسی ز تن جدا
 ناگه نهیب زد ابری در آسمان
 غافل مشو به نگاری تو از خدا

تا همچو تو یار دل نوازی کسم است
 یک جرعه شراب و تکه‌ای نان بسم است
 آسوده‌ام از سیاحتِ برزخِ تو
 باور نکنی همین رباعی قسم است

با سلاح گریه دل در دستِ دامت می شود
 آنچه در سر پروراندی نوشِ کامت می شود
 با نگاهی بر حریقِ اشکِ عاشق سوزِ تو
 شاعر دیوانه چون یک بچه رامت می شود

رهائی از من و دل رخت بگرفته
 زمانه بر من ازین لحظه سخت بگرفته
 تو باش و ظلمِ مدام و سروده‌های رها
 من و سرشکِ نگاهی ز بخت بگرفته

.....

مسجد و میخانه با هم همسرنند
 هر دو ایمان را به یغما می برند
 خود همان مردانِ مسجد پیشه نیز
 گویی از میخانه مستی می خرنند

.....

نمی‌شود که جهان را ز غصه خالی کرد
 همیشه قامتِ مه را به شب هلالی کرد
 نمی‌توان به نگاهی اسیرِ عاطفه ماند
 به واقعیتِ دنیا خیال حالی کرد

.....

روزها رفتند و شب‌ها آمدند
 خنده‌ها رفتند و غم‌ها آمدند
 این پرستوهای عاشق وقتِ کوچ
 دسته‌ای رفتند و تنها آمدند

.....

نمی‌جوشد تبسم بر لبانم
 اگر اَمّا تو خواهی می‌توانم
 ندارم قدرتِ ایجادِ لبخند
 ز شریانِ قلم خون می چکانم

ایّامِ غمّمِ هیچ به آخر نرسیده
 پائیزِ دلم بر مه آذر نرسیده
 این رنجِ پیایی که ز ایمانِ خدایی ست
 حتّی به خیالِ دلِ کافر نرسیده

.....
 من غرقِ خیالت همه در فکرِ رهایی
 که آیا تو برین عاشقِ دلخسته روایی؟
 ای یار که امروز شدی غرق در آغوش
 باشد که ز وصلِ تو برم راه به جایی

.....
 ایّامِ گل و فصلِ وصالِ دلِ درویش
 لب بر لب هم ، گرمی تن بانی تشویش
 اکنون که چنین کامروایم به زمانه
 پس با دهنِ غنچه مکن روح مرا ریش

.....
 ترا بر پاکی پروانه سوگند
 به ایمانِ اسیرِ بسته در بند
 به آن اشکی که از چشمت فروریخت
 نبینم بر لبانت غیر لبخند

.....
 مهر و وفا کجا و دلِ یارِ ما کجا؟
 جور و جفا کجا و چنین کارِ ما کجا؟
 میلّم به وصل و نگاهش به سوی قهر
 قصدِ رها کجا و دلِ آزارِ ما کجا

منوشانم دگر بس کن تو ساقی
 خداوندی ســــزاوارِ طلاقی
 قلدح پر می کنی اندر پی هم
 چون من سیرابم و این باده باقی

آسوده نمی آیدم این دل سبیش چیست؟
 سودایِ فروخته ما تاب و تیش چیست؟
 یاری که دهانش همه آید رها بود
 نومیدی تلخی که روا شد ز لبش چیست؟

در بیابانِ بلا افتاده ام باغی کجاست؟
 من گرفتارِ شبنم بیهوده آفاقی کجاست؟
 تشنه یک جرعه احساسِ لطیفِ رفتنم
 انتظار مهربانی می کشم ساقی کجاست؟

اشک ریزان مایلم دائم تماشایت کنم
 گوهرِ چشمانِ خود را وقفِ پاهایت کنم
 تا کمی از بیوفاییها دلت آزرده شد
 هرچه خوبی می توانم وقفِ حالایت کنم

از درون ویرانه ام آهی نمی آید ز من
 در نظر بر غصّه ها راهی نمی آید ز من
 و ربخواهی لحظه ای دست از غمت کوتاه کنم
 بی تعارف آنچه می خواهی نمی آید ز من

ماه من از غصّه ات در دیده غیر از آب نیست
 در دیار عاشقان ما و تویی ارباب نیست
 مخلصی همچون رها دیگر نمی آید بدست
 ورنه یار باوفا در این جهان نایاب نیست

.....

باز مرگ یک پرستو آسمان را آزمود
 باز باران شعر غمگین جدایی را سرود
 جمعه بی هامون گذشت و خانه حزن انگیز شد
 کاش حالا نوبت خسرو شکیبایی نبود

.....

رفیقان گرم شیرین دلبرانند
 کجا با ما رفاقت می توانند؟
 به موج خاطراتی خوش به ساحل
 چرا خواب از سر ما می پرانند؟

.....

گاه در رویا تو اینجایی هنوز
 گاه اینجا غرق رویایی هنوز
 هم به خواب و هم به بیداری عجب
 مثل آن ایام زیبایی هنوز

.....

من از حصارِ قفس پر کشیده ام
 شمعم که در دلِ شبها چکیده ام
 اینجا نگه ز سفر کرده تر مکن
 بیدارم آرچه کنون آرمیده ام

آسمانِ چشم های روشنت
 آن اشارتهای شیرین با منت
 مستِ شوقم می کند تا بی درنگ
 سر نهم بر آستانِ دامت

.....

بر درِ خانه دلم بسته دلی
 با تو ، بی شاید و اما و ولی
 در گشا باز کن آن پنجره را
 ز چه رو از غمِ عشقی خجلی؟

.....

ترا هر دم صدایت می کنم من
 ز هجرانت حکایت می کنم من
 ز سوزِ قطره اشکی روی گونه
 به دریاها شکایت می کنم من

.....

دیشب از یادِ تو تا صبح نخوابید رها
 باز کن پنجره را فارغ ازین فاصله ها
 بر من و طبع روانم نتوان خرده گرفت
 تو چه دانی که کشیدم ز پس پرده چها

.....

تا سحر گاه چو خوابم نگرفت
 هیچکس جز تو سراغم نگرفت
 دیده بارید و ورق خیس شد و
 مرهمی بر دل داغم نگرفت

تا سحر گاه از خیالت سوختم
 دیده بر یک شمع سوزان دوختم
 شعله ها را بر زمین افکندم و
 خانه را چون کوره ای فروختم

.....
 تو از جنس بارانی و من ز خاک
 بریز از محبت بدین خسته پاک
 به یاد جوانی و آن روزگار ،
 دل از شوق رویت درین سینه چاک

.....
 بیهوده چه گویم چو امید سخنی نیست؟
 درگیر منم گرچه مرا نیز منی نیست !
 این معجزه عشق هم از خاطره افتاد ،
 افسوس که تنهایی من کم شدنی نیست

.....
 عشق دل ها را شکیبا می کند
 غصه ها را نیز زیبا می کند
 جسم تاریک شب کاشانه را
 با نوازش رنگ فردا می کند